

0164

56847

۱۹۱۵/۱۲/۲۰


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

37,147,341

37,147,341



37,147,341



یکہزار بیت از ہنما

بہ مناسبت

برگزاری کئی گز فہمانی برگزشتہ سوز

«ہزارۃ مدین شاہنشاہ»

بخط

نویس خانم زرا



KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No. 400072

Dated.... 25-3-78

یکمزار بیت از شاهسن

تثعیر و تابلو : استاد محمّد آقامیری

خط : یونس خانم رازا

لیتوگرافی : مجتمع الکترونیک و گرافیک (مکاپس)

: امین گرافیک

چاپ متن : چاپ پدیده

نوبت چاپ : اول ۱۳۶۹ دیماه

سیار : ۳۰۰ جلد

ناشر : فرهنگ سرا، تهران، رسید بیدان انقلاب

بازارچه کتاب ۶۶۱۰۳

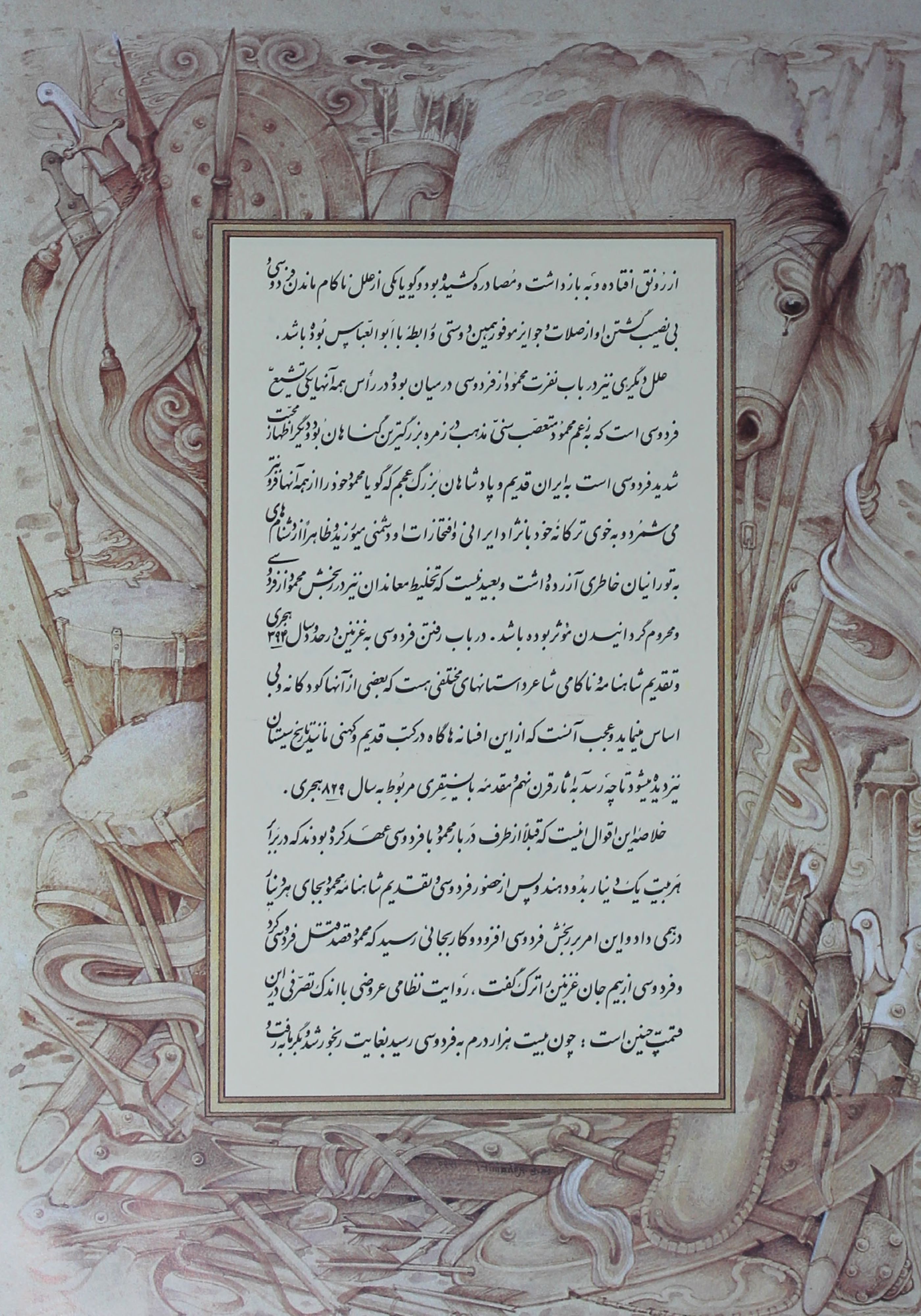
مقدمه

... فروسی و شاهنامه


استاد ابوالقاسم منصوبین حسین مشهور به فردوسی شاعر بزرگ و مطلق قرن چهارم و پنجم هجری است که در حدود سال ۳۲۹ در قریه «باز» از قزاق طابریان طوئس میان خانواده‌ی اودبعلان متولد شد که ثروت و ضیاع موروث داشتند. چاکمه میدانیم دقیقی شاعر که مبتدا شروع نظم شاهنامه ابو منصور را کرد و بودلی بنوری بیش از هزار بیت نگفته بود در حدود سال ۶۹ هجری مقتول گردید و کار بزرگ وی ناتمام ماند اما آواز کار و دستیابی در خراسان شایع شده نسخه‌ای از گشتاب نامه و تیر به فردوسی رسیده بود و فردوسی که در این زمان ۱۴ ساله بود و نسخه را تا این هنگام در نظم داستانهای کهن آزموده بود به فراغت که کار دقیقی شاعر جوان در بار آل سامان را پایان برد و لی کتابها و مآخذ دقیقی را در دست داشت و می‌بایست چندی در این اهریخ برد. اتفاق ایکی از دوستانش در این کار با وی یاری کرد و نسخه از شاهنامه مشهور ابو منصور را بدو داد و فردوسی از این هنگام و اتفاق به نظم شاهنامه دست بدین قصد که کتاب مدون مرتبی از داستانها و تاریخ کهن ایران ترتیب دهد.

تاریخ هشتتقی شروع نظم شاهنامه دست معلوم نیست و تاریخ تقریبی سال ۳۷۱ هجری است ازین پس فردوسی غالب اوقات خود را صرف نظم شاهنامه می‌کرده به این کار اشتغال داشته

و گرچه در آغاز کار از حمایت و نگاهداشت چند تن از امرای طو پس خود را بود اما پس از
چند مدت فقط بهمت خود شاعر بود که این کار بزرگ را پیش میبرد و تمام سعی وقت او را
می گرفت چنانکه از رسیدگی به ضیاع و عقار موزونی باز ماند و ثروت اجدادی را بر
این کار نهاد و پیوسته در این فکر بود که سرانجام شاهنامه به شخصیت بزرگ و لایق
کند. پس از بیست سال شهرت اسانهای منظوم فردوسی بسیار شده بود و بزرگان
دانشندان از منظومه او نسخه ها برگرفته بودند اما کسی در پاداش این کار بزرگ
او نگرفت این بهتان دانشمند پیری تهیدست به اثر گرانهای خود نیازمند گردید
فردوسی در ۶۶ سالگی خود از رخ فقر و تهیدستی بحداب آمده و بفریاد که شاهنامه
به امید سلسله و پاداشی لایق به سلطان محمود تقدیم کند تا مگر بادر آوردن آن به نام محمود مال
ثرونی ترسد. در این اوان میان فردوسی و دربار سلطان محمود رابطه ای پدید آمد بود
ظاهر ابو العباس فضل بن احمد اسفراینی نخستین وزیر سلطان محمود و سلسله این ارتباط بوده و
قدرشناسی لایق نیز به فردوسی اده شده است و فردوسی شاهنامه به نام ابو العباس نیز
اشاراتی دارد. چنین بر می آید که فضل بن احمد زیر دانشمند محمود اثر محبتی که بزبان پارسی داشت
به فردوسی شاهنامه او اقبالی تمام کرد و او را به اتمام آن بزرگبخت و بیغت مال نوید
ولی پس از اینکه ابو العباس از وزارت محمود معزول شد فردوسی از داشتن حامی و نگاهبان
در دربار محمود محروم ماند و از بدبختی شاهنامه آهنگامی بدگاه شاه غزنوی بزرگ که کا ابا



از رونق افتاده و به بازداشت و مضارده کشیده بود و گویا یکی از علل ناکام ماندن فردوسی
بی نصیب گشتن او از صلوات جویان و موفور همین دوستی و ابطه با ابوالعباس بود باشد.
علل دیگری نیز در باب نفرت محمود از فردوسی در میان بود در رأس همه آنها یکی تشیع
فردوسی است که به عم محمود متعصب سنی مذهب زمره بزرگترین گناهان بود دیگر اظهار
شدید فردوسی است به ایران قدیم و پادشاهان بزرگ عجم که گویا محمود خود را از همه آنها قویتر
می شمرده و به خوی ترکانه خود با برادر ایرانی و فخارات او دشمنی میوزید ظاهراً از شناسایی
به تورانیان خاطری آزرده داشت و بعد نیست که تخلیط معاندان نیز در بخش محمود از فردوسی
و محروم گردانیدن او اثر بوده باشد. در باب رفتن فردوسی به غرین در حدود سال ۳۹۴ هجری
و تقدیم شاهنامه ناکامی شاعر داستانهای مختلفی هست که بعضی از آنها کودکانه و بی
اساس بنیاید و عجب آنست که از این افسانه ها گاه در کتب قدیم و کهنی مانند تاریخ سیستان
نیز دیده میشود تا چه رسد به ثار قرن نهم مقدمه بانیقری مربوط به سال ۸۲۹ هجری.
خلاصه این اقوال آنست که قبلاً از طرف دربار محمود با فردوسی عهد کرده بودند که در برابر
هر بیت یک تیار بدهند و پس از حضور فردوسی تقدیم شاهنامه محمود بجای هر تیار
دو تیار داد و این امر بر بخش فردوسی افزود و کار بجایی رسید که محمود قصد قتل فردوسی کرد
و فردوسی از بیم جان غرین را ترک گفت، روایت نظامی عروضی با اندک تصرفی این
قمت چنین است: چون بیت هزاردم به فردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگریه افتاد



برآمد قحای بخورد و آن سپه میان حامی و قحای هتیم فرمود چون نیاست محمود است
شبان از غنیمت برفت و به بری بدکان سحیل و راق پد از رقی فرود آمد و شش مادر خان
او متواری بود تا طالبان محسوس بطوس رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی این شد
هری زوی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت و به طبرستان شد نزدیک سپهر
که از آل باوند و طبرستان پادشاه بود و آن خاندانی است بزرگ که نسب ایشان
یزدگرد شیرپایوند پس فردوسی محمود ادریاسه کتاب صدمیت بجا کرد و بر شهر میخواست
و گفت من این کتاب از نام محسوس بنام تو خواهم کرد و که این کتاب همه اخبار نیاکان
شهریار اورا بخواست و نیکوینها کرد و گفت ای استاد سبب این بود که کتاب بدستی محمود
عرضه کردند و ویرایه این بهیری داداشتند و تحلیط کردند و محمود خد او نذ کار من است تو
شاهنامه بنام اورا کن بجواب من ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدیم و خود تر طلب
کرد و رضای تو خواهد جست و پنج چنین کتاب ضایع نماید و دیگر روز صد هزار درم فرستاد
و گفت هر بیت بجز نامه اهنار درم خریدم آن صدمیت بمن ده و با محمود دل خوش کن
فردوسی آن بیت مافرتاد و شهریار بفرموده تابشتند.


باری فردوسی از مازندران بخراسان بازگشت و مدتی در موطن خود با خاطر افشوده
پریشان و سقر زنگی میکرد و هیچ توسل و شفاعتی در محمود مؤثر نیفتاد و محمود او را بر
نیامد و فردوسی تا آخر عمر از بدست آوردن نتیجه کار خود محسوس ماند. فردوسی در

سالکی خود از این محرومیت چنین یاد میکند:

کنون عسکر نزدیک بشتا شد انبم بیکبار و بر باد شد


اما نظامی عروضی می گوید که خواجه احمد بن حسن سمیندی همواره ترصد شفاعت از فردوسی نزد محمود بود و آخر دیگی از سفرهای محمود به بند بر این کار توفیق یافت و سلطان را واداشت تا به گام درو به غرین انعام و صلۀ شاعر را بدو باز فرستد اتفاقاً این صلۀ انعام را به گامی از دروازه رود بارطابران میآوردند که جنازه فردوسی را از دروازه درزان بیرون میبردند. بنظر میآید فردوسی پس از تقدیم شاهنامه محمود نیز سواره شغل تجد نظر در آن بوده از آنجمله در سنن نزدیک برک خود یکبار در آن تجدید نظر کلی کرده بعضی ابیات بر آن افزوده یا بعضی را تغییر داده است و اکنون نسخ معمول و مشهور شاهنامه آخرین نسخه است که نزد فردوسی بوده و همین نسخه بود که به نامۀ محمود وجود داشت و بعد از مرگ فردوسی بدست مردم منتشر گشت.

موضوع شاهنامه تاریخ ایران و سیم از آغاز تمدن ژاد ایرانی تا انقراض حکومت ایران بدست اعراب است این عهد ممتد تاریخی ایران به پنجاه دوره شاهی تقسیم میشود که از سیم طول زمان تفصیل با اختصار مطالب با یکدیگر متفاوتند و مدت سلطنت هر یک از پادشاهان در آن ذکر شده است. این کتاب یکی از بزرگترین کتاب فارسی است که در سراسر جهان مورد توجه و تصانی باشد و مهمترین دلیل این مدعا ترجمه های متعددی است که از



آن صورت گرفته و تحقیقات مفصل و جامعی است که راجع به آن زبانهای خارجی شده است و اکنون هیچیک از زبانهای زنده مترقی عالم نیست که ترجمه‌های متعددی از شاهنامه در آن طبع رسیده باشد و کتب و رسائل تحقیقی در باب شاهنامه فردوسی در آن موجود نباشد. این ترجمه‌ها و تحقیقات نشان‌دهنده اهمیت است که شاهنامه در میان جامعه اروپائیان کسب کرده بر اثر همین اهمیت و روح در ادبیات غربی و نفوذ و تأثیر فوق‌العاده از شاهنامه نمودار است. فردوسی نه تنها در حماسه سرایی در ایران به عقیده بسیاری از سخن‌شناسان غربی در جهان عدیل و نظیری ندارد بلکه افکار عالی و غائی و حکمتی و اندرزهای حکمانه وی و مهارتش در وصف و منظره‌سازی نیز او را از جهات دیگر در میان شاعران ایران کم نظیر و گاه بی‌همال می‌آورد و بدین طریق با تحقیق گفت که فردوسی از لحاظ جامعیت در انواع افکار شعری و مهارت و استادی در بیان آنها و زیبایی و تناسف الفاظ و سادگی و فصاحت بی‌مانند کلام بلندی مضامین و برتری منکر بزرگترین شاعران و یکی از بزرگترین شاعران جهان است و شاهنامه استادی و طوس به حال بزرگترین شاعران ادبی زبان فارسی و زمستین آثار منظوم حماسی در سراسر دنیاست.

اینک که بیش از نیمه از سال از مدینه این اثر ملی و سنی بزرگترین اثر ادبی ایران سپید و اشعارات فرهنگساز و طیفه خود است و تا بهانه برگزاری کنفرانسی بزرگداشت این شاعر عظیم و بزرگترین اثر از زنده‌وی که میراث از آنجایی خوش بهر آملوئی نفیس و بداندان این اقتدیم دارد.



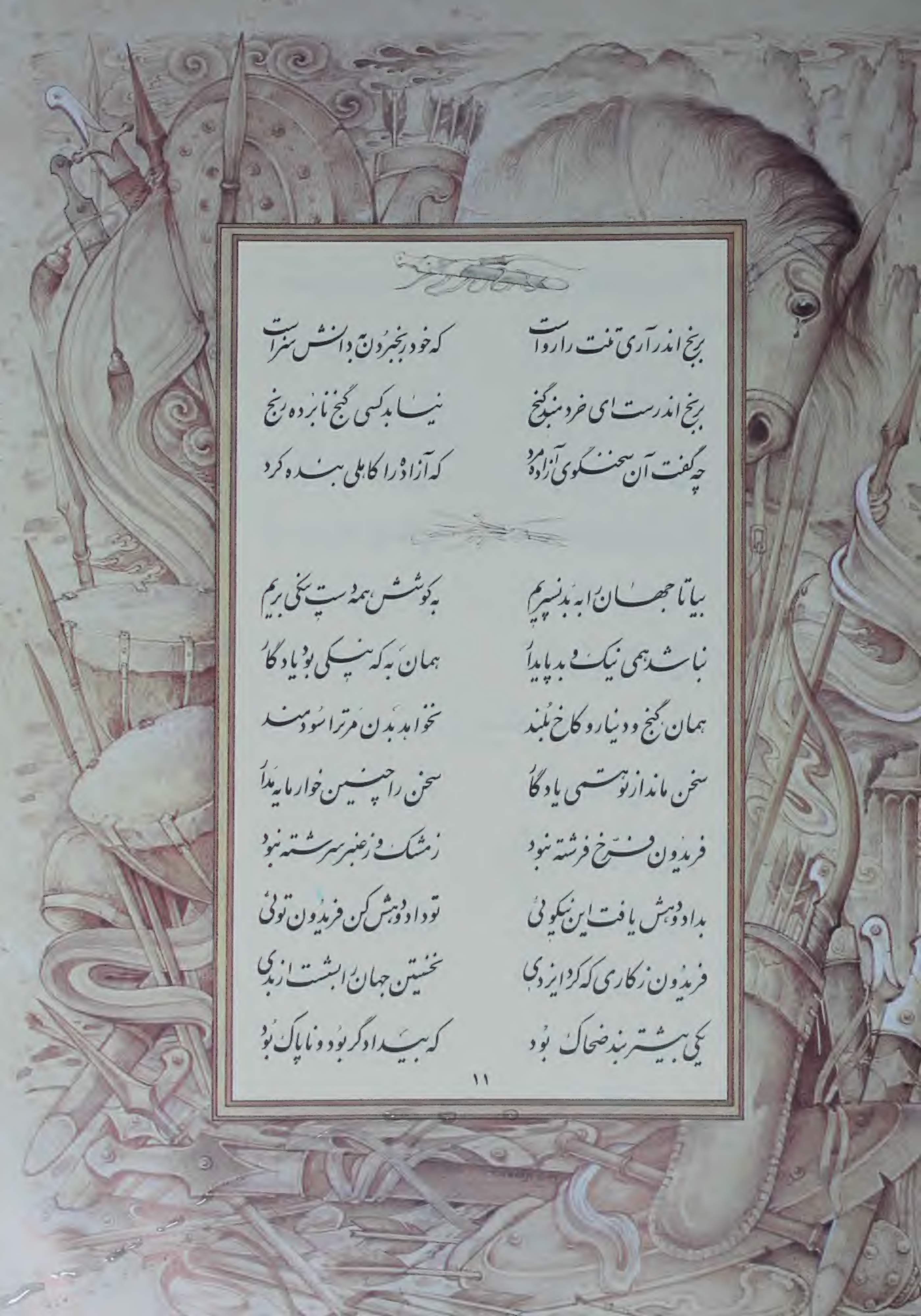
بنام خداوند محدثان

به نام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
خداوند کیوان و گردان سپر
زمان و نشان و گمان برتر است
به بیستندگان آفریننده
نه بیسی مرغبان و نه بنده را
کزین برتر اندیشه بزرگدرد
خداوند روزی ده رهبری
فروزنده ماه و ماهی و مهر
نگارنده برشته گوهر است
نه بیسی مرغبان و نه بنده را

نیابد بد و نیز اندیش راه
 ستون نداند کس اورا حوشت
 خرد او جان را هسی بخدا
 به پیش باید که خستوشی
 پرستده باشی جوینده
 توانا بود هر که دانا بود
 ازین پرده برتر سخن گاه نیست
 که او برتر از نام و از جایگاه
 میان بندگی را بایست
 در اندیشه سخنه کی گنجد او
 ز گفتار بی کار یک نوشوی
 بر رخی به فرمانش کردن نگاه
 ز دانش دل پیر بنا بود
 به پیش اندیشه را راه نیست

دستایش خرد

چه گفت آن سرمند خرد
 کسی کو خرد را ندارد پیش
 بشپوار دیوانه خواند و را
 ازونی به هر سپرای ارجمند
 گم کن سر انجام خود آبسین
 چو کاری بیابانی بی برکزین
 که دانا ز گفتار او بر خورد
 دلش گردد از کرد خوش ریش
 همان خوش بگانه خواند و
 گسته خرد پای ارده بند
 چو کاری بیابانی بی برکزین




برخ اندر آری تفت را رواست
که خود بر خردن دانش سزاست
برخ اندر است ای خردمند گنج
نیسا بد کسی گنج نابزده رنج
چه گفت آن سخنگوی آزاده
که آزاد را کاهلی بنده کرد

بیاتاج جهان ابر بد نسیم
به کوشش همه دست سخی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدا
همان به که سپکی بود یاد گا
همان گنج و دنیا رو کاخ بلند
نخواهد بدن مرا سودمند
سخن ماند از دوستی یاد گا
را چنین خوار مایه یاد
فریون مسخ فرشته نبود
زمشک و زغبه سرشته نبود
بداد و هوش یافت این نیکوئی
تو داد و هوش کن فریون توئی
فریون زکاری که کرد ایزدی
نخستین جهان ابشت از بدی
یکی بیشتر بند ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

و دیگر که کین پدر باز خواست
جهان یژه برخوشتن کرد راست
نه دیگر که گیتی ز ما بخردان
بپالو دست زد دست بدان
جهانچه بد مهر بد گوه سری
که خود پرورانی و خود شکری
نگه کن کجاست آفریدون کرد
که از پیر ضحاک شاهی برد
بدر جهان نخبه سال شاه
به آخر شد و ماند زو جایگاه
برفت و جهان دیگری اسپرد
بخر حضرت از دهر چیری نبرد
چنینیم بحیر که و مهبه
تو خواهی شبان باش و خونی

خطابه سام در پیشگاه منوچهر

جهان پهلوان سام برپای خاست
چنین گفت کای خسرو را راست
ز شاهان مرادید برد نیست
ز تو داد و از من پسند نیست
پدر پیر شاه ایران توانی
کزین دیران شیران توانی
تن جانانت یزدان نگهدار با
دلت شادمان بخت بیدار با
تو از باستان یادگار منی
به تخت کنی بر نگار منی



برزم اندرون شیرمانیده‌ی
زمین و زمان خاک پای تو با
چوشتی به شیر روی زمین
ازین پس همه نوبت ماست رزم
سایگان من پهلوانان بود
زگرشاسب تا نیرم نامدا
مرا پهلوانی نیای تو دا
چنان چون بود بندگی شاه را
برو کردینه آفرین شهریا
پس از پیش تحش گرازیدم
خرامید و شد نوی آراسگاه
وزان پس فریدون بگرد جان
هرآن چیز که راه بیداد بود
بیزم اندرون شیدماننده‌ی
همان تحت پیروزه جای تو با
به آرام نشین و راش گزین
را جای تحت و بگماز و بزم
پناه بزرگان و شاهان بود
پسدار بودند و حنجرگذار
دلم را حسد مهرورای تو دا
کمر بسته ام جنگ بدخواه را
بسی دادش از بدیه شاهوا
پس پهلوانان خفا دنگام
همی گشت گیتی بر آئین و راه
بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن بوم بر کان آباد بود

به داد و به آباد شه دست زد
چنان کرزه شهریاران نبرد
بیار است کیتی بسان بهشت
بجای کیا سر و گلبن کشت

ایرج به برادر


پسندی و هم داستانی کنی
که جان داری جاستمانی کنی
میا زار موری که دانه کشت است
که جان ارد جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود سنگدل
جهان خواستی یافتی خون میز
مکن با جهاندار یزدان سپهر

پاسخ فریدون فرستاده سلم و تور

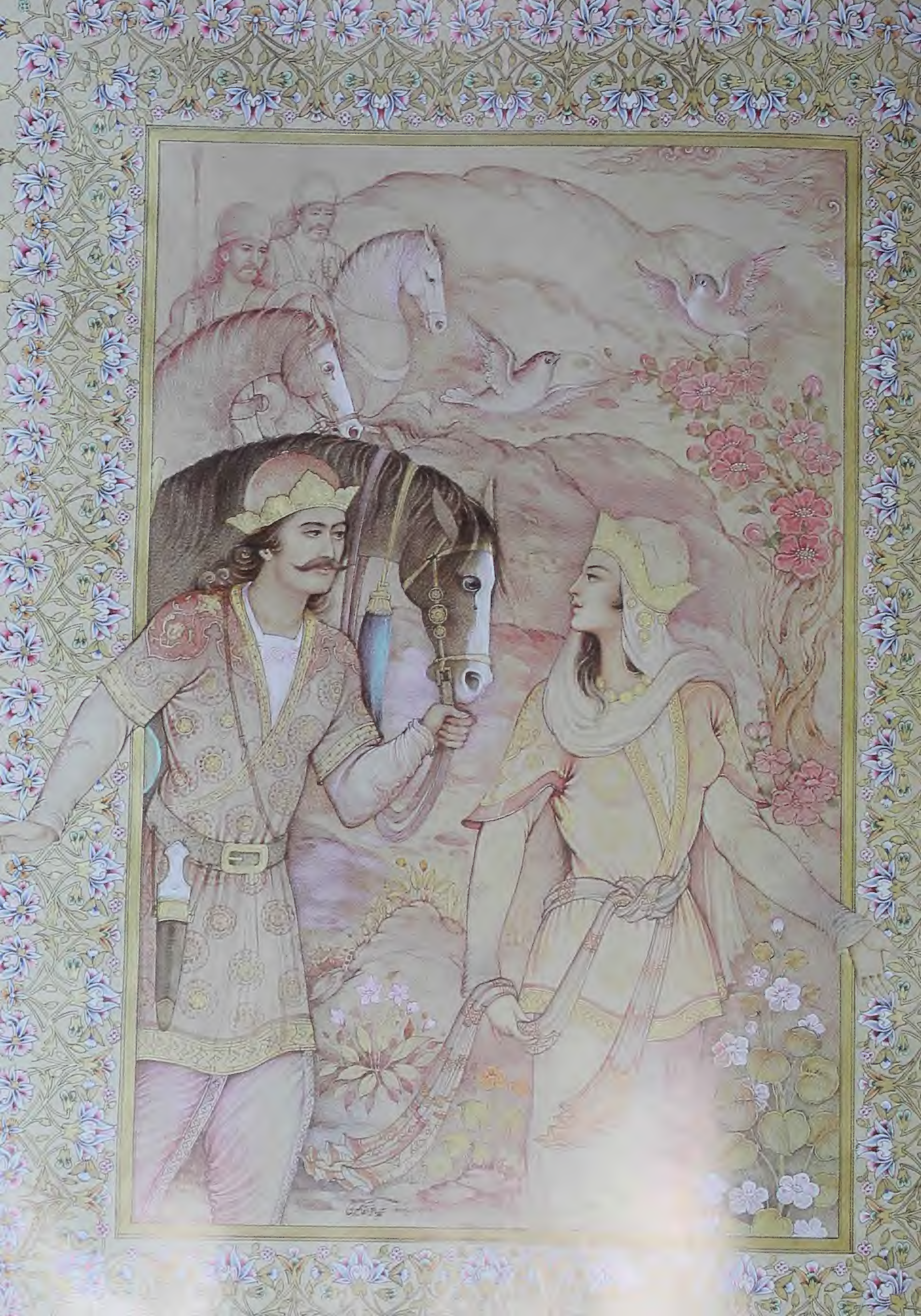
چو بشید شاه جهان که خند را
پیام دوست ز دنیا پاک را
یکایک بمر و گرانمایه گفت
که خورشید را چون توانی تهفت
شدیم همه بحر چه گفتی سخن
مکن کن که پاسخ چه یابی بن
بگوی آن دو پیشرم بیاک را
دوبید داد بد مهر ناپاک را
که گفت رخیره نیز زده حیر
ازین در سخن چپ در انیم نیز

اگر بر منوچهر پیران مهر خاست
 کنون چون از یرج بر دختند
 بنشیند روش مکر با سپاه
 اباگز و با کاویانی درفش
 سپه دار چون قارون ز فحوا
 درختی که از خون یرج برست
 از آن تا کنون کین اوس نشست
 نه خوب آمدی باد و فرزند خویش
 کنون زان دختی که دشمن مکنند
 بساید کنون چون هر بر ریا
 ابا نامداران لشکر بهم
 سپاهی که از کوه ماکوه جای
 تن یرج نامور تان کجا است
 بخون منوچهر بر ساختند
 نهاده ز پولاد بر سر کلاه
 زین گشته از فل اسبان نفش
 چو شاه پورستوشت سپاه
 بخون برگ و بارش خواهم
 که پشت زمانه ندیدیم رست
 که من جنگ اگر می دستیش
 برومند شاحی بر آمد بلند
 بکین پدر تنگ بسته میان
 چو سام ز میان و کرشاسم
 بگیرند و کوبند گستی بای

نامه فرستادن ال نوی نام



سپید نویسنده را پیش خود
یکی نامه فرمود نزدیک سام
بخط از تخت آفرین گتیرد
از ویست شاهی و ز ویست زو
خداوند هست خداوند نیست
از و باد بر سام و نیرم دو
چماپنده چرمه سنگام کرد
فراینده باد آوردگا
گراینده تاج و زرین کمر
پد کرد لیر است و نزار دماست
من از دخت مهربان گم یانم
تاره شب تیره یار من است
برنجی رسیدم از خوشستن
دل آکنده بودش همه برشت
سراسر در و دوسرا سپهر خرام
بدان داد کرکاسین آفرید
خداوند نامید و کیوان و هو
همه بند گاسیم و نیر دیکت
خداوند شمشیر و کویال و خود
چراننده کرکس اندر بند
فشاننده خون را بر سیاه
نشاننده شاه بر تخت زر
اگر بشنود راز کمتر رواست
چو بر آتش تیر بریان شدم
من آنم که در یاکنار من است
که بر من بگریزمه آهمن



37.47.34

اگر چه دلم دید چندین تسم
 نوحه هم زدن جز به فرمانت دم
 چه فرماید اکنون جهان پهلوان
 گشایم ازین رنج و سختی مسکن
 پانچ ستاره شناسان بپام ز بهسری زال بازو دابه
 بپام ز میان ستاره شمر
 ترا مرده کرد دخت مهراب زال
 که باشند برود و فرخ همال
 ازین دو سر مندی سیل زریان
 بیاید بنبد و بمردی میان
 جهانی ز پای اندر آرد به تیغ
 نهد تحت شاه از بر پشت میغ
 بیرونی بد سگالان ز خاک
 نه سکار مانده باز نذران
 ازو بیشتر بد به توران رسد
 همه سیکوئی زو به ایران رسد
 خنک پادشاهی که هسگام وی
 زمانه بشاهی برد نام اوی
 چه زوم و چه بهند و چه ایراتین
 نویسند ماش به گنن

بدین شادمانی نمی خوریم به می جهان اندوه را بشکریم
که گیتی پهن است برای تو یکی شد کهن و دیگر آزند نو



که این تخت شاهی فوس است و تو برو جاودان دل نباید نوا



ترا کارهای دشت پیش کمی گرگ باید بدن گاه پیش



سری را کجا مغز جویده نیست برو بر چنان کار پوشیده نیست



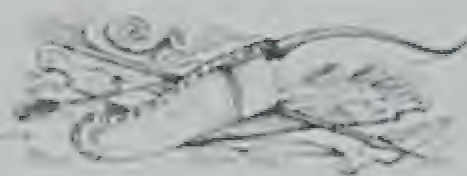
غیره که کین نیار نخبست سزد گر نخوانی ترا دشت



هر کار من گام جستن نکوست زدن رای با مرد هشیار دوست

در جگت قارن و افراسیا

ز آواز اسبان و گرد سپا
 نه خورشید پیدانه تابند ما
 درخشیدن تیغ الماسگون
 سنا نهایی آمار داده بخون
 بگرداندرون سپو ابر پر آب
 که شگرفت بار و برو آفتاب
 بهر سو که تارون بر افکند آب
 همی تافت آهن چو آتش شب
 زقارن چو افراسیاب آن بیژ
 بکری رزم مایه شب بر آمد ز کوه
 چو خورشید در جامه نیلگون
 جهان گشت چون چهره ابرمن
 چو شب تیره شد قارن ز محو
 نهان گشت فزگی شب آمد برو
 گشاده سیه مار گردون بمن
 رها شد ز سالار توران سپا



دل تیغ کفنی تبالد همی
 زمین زیر اسبان نبالد همی
 تارن بودر

بکن شیر آنگاه که شیری سزد
 که از شهر یاران و لیسری سزد

اگر با تو گردون نشیند برآ
نیایی هم از گردش او جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد
همو سیرگی و نژندی دهد
بدشمن بسی ماند و هم بدوست
گهی مغزیایی از و گاه پوست
که گیتی یکی معنی باز گیرست
که هر دم و را بازی دیگرست



ایادانشی مرد بسیار بهوش
همه چادر آرمندی پیش
که تخت و کله چون تو بسیار
چنین استمان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی
پس آمد کرو آرزو مایستی
اگر چرخ گردان کشد زین تو
سراجم خشت است بالین تو
افراسیاب ادر خود غریش اکنویش کرد که چرا سمران
ایران اکه در بند بود نکشتی او و به پاسخ گوید.

چنین ادا پاسخ به افراسیاب
که لحنی بیایدش از شرم آب
بر آنکه کت آمد بید دستش
زیردن بر تش مکن بدستش

که تاج و کمر خون تو بسند بی
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 اگر داده باشی ای نامجوی
 شوی بر همه آرزو کا مجوی
 ز خود داد و دادن بهر نیک و بد
 به از هر چه گوئی نبرد حسد
 نبرد کھسان و نبرد همان
 به آزار موری نبرد جهان
 درازست دست فلک بری
 همه نیکوئی کن اگر بخردی
 چو نیکی کنی نیکی آید برت
 بدی را بدی باشد اندر خورت



چنین گفت با بخردان زال ز
 که تا من بستم به مردی مکر
 سواری چو من پای بر زمین نگاشت
 کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
 بروز جوانی برورد و پای
 چو بادوزان حشمتی من زجای
 کنون چنبری گشت پشته یلی
 تا بستم حسی بنهر کا بلی



چنین گفت رستم بدستان پیام
 که من خستم مرد آرام و جام

چنین یال این چنگهای را
نه والا بود پروریدن بنار
هراگه که چاچی بزه درشم
ستاره فرویزد از ترشم

در توصیف حش رستم

پی مورچه بر پلاس سیاه
شب تیره دیدی دو فرنگ را
بزم رستم کعبه
بزم رستم کعبه

برآمد خروش از دل زیرم
فراوان شده شادی اندوهم
نشستند خوابان بر لب نواز
یکی عود سوزوی عود ساز
سراینده این غزل ساز کرد
دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
که رستم نشست با کعبه
ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
بشادی زمانی بر آیم کام
که بزاید آن می زدن زنگ غم
بده ساقی نوش لب جام حم
ازین پنج شین روی غمت مباد
شب شاید شد و شمع و سرباد
فلک تندخوی است باهر کسی
تو با او مکن تندخوی بسی

می لعل خور خون دل ساینز
تو خاکی چو آتش شوتند و تیز
می لعل کون خوشتر است ای ستم
رخ نمابه اندرون یه ستم
اگر دامن آلوده گردد به می
صراست جرمی نذار به می
از آن آب زکین نبرد یک من
به از آنکه نفرین کند پیرزن
جنگ رستم و فراسیا


چو رستم بدید آنکه قارچ کرد
چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد پیر سیدازی
که بامن جعبان پهلوانا بکوی
که افراسیاب آن بداندش مرد
کنجا جای گیرد بر زین بند
چه پوشد کجا بر فرازد و دش
که پیداست تابان دوش نقش
نشان ده که پیکار سازم بدو
اگر یار باشد مرا هور و ماه
مرا خبر بدو نیست امروز جنگ
بگیرم کشتنش بیارم بزوی
من امروز بند کمر گاه اوی

بفرمان جان آفرین یک خدا
 ببندم بیارم بر کعبه
 بدو گفت زال ای پسر کوشد
 که آن ترک دکنه نزار دماست
 درفش سیاه است و خنجر با
 بیک جای ساکن نباشد
 ننگ اوزد ریا بر آرد بدم
 از خوشن را بکند از سخت
 شود کوه آهن چو دریای آب
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 جهان آفریننده یار منست
 ببینی کنون در صف کاژا
 بدگونه باوی در آیم بجنگ
 اگر کوه باشد بر آرم رجب
 مر آن بدکش مرد سیه و دود
 یک امروز با خوشن نهوشد
 دم آنج و دکنه ابر بلست
 ز آتش ساعد و ز آهن کلاه
 چنین است آیین پویشک
 زبشتادارش نیست بالاش کم
 که مروی دلیر است و پیروخت
 اگر بشنود نام افراسیاب
 تو از من مداراچ رجب روان
 دل و تیغ و بازو و حصار منست
 کزان شاه جنگ بر آرم دما
 که بروی بگری سپاه شکست



37,147,341

بر آنکست پس حش روئی سم
دوان رفت پیش توران سپاه
چو افرا سیابش بهامون پد
زگردان بر سپید کاین ارد
کدامست کاین راندانم بنا
بود رستم نام و بس سرکش است
بنی که با گرز سام آمد
پیش سپاه آمد افرا سیاب
چو رستم و رادید قباد دران
چو افرا سیابش بدان گوید
زمانی بکوشید بانو ز زال
بید کمرش اندر آویخت چنگ
همی خواست برون برقیبا
بر آمد خسرو شن کاو دم
یکی نعره زد شیر لکر شاه
شکفتد از آن کوکب نارسید
بدین گونه از بند گشته رها
یکی گفت این نوردستان سام
که جنگ چون آب و چون آتش است
جوان است و جویای نام آمد
چو کشتی که حوش بر آرد را
به گردن بر آورد گرز گران
بز دست و تیغ از میان بر کشد
تتمن بر افراخته چنگ و مال
جدا کردش از پشت زین خدنگ
و بد جنگ زور بختیش یا



زهنک سپدار و چنگ بوا
گست و بخاک اندر آمدش
تشنه فرود چنگ در
بیک دست بند کمر مانده بود
سپهدار چو از چنگ رستم محبت
سپاسد دوال کمر پدیدار
سواران گرفتند گرد اندرش
ربود از سرش تاج آن سرفراز
بدست دگر تاجش از سر بود
بخانید رستم همی نشت دست

دو شکر بیکد گیر آویختند
غریویدن مرد و عسکرند کوس
ز آسب شیران پولاد چنگ
زین کرده بدسرخ رستم بجنگ
زهر نو که مرکب بر انگختی
بشمیر بران چو بگذاشت دست
چو شمشیر برگردن افراختی
نوگفتی هم اندر آویختند
همی کرد بر عسکران فوس
درید دل شیر و حرم ملک
یکی گرزه گاو پیکر جنگ
سر سرفرازان فرو ریختی
سر سرفرازان همی کرد پست
چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون سواران بدشت اندرون

همه وی صحرا سرودست پای

زنم ستوران در آن پهنشت

فرورفت و بر رفت روز نبرد

بروز نبرد آن یل ارجمند

برید و درید و شکست و بیت

هزار و صد و شصت گرد و لیر

مکه کردند زنده را زال زر

ز شادی دل اندر برش پدید

رفتند ترکان پیش مغان

وز آخا به بیخون نهادند رو

ساخته سلاح و گنپته کمر

سه و از آن سپه برب و دما

چو در یارمین موجزن شد ز خون

بزیستم مرد جنگ آزمای

زین شدش و آسمان گشت

بسای نم خون بر ماه گرد

به شمشیر و بنحر به گرز و کمند

یلان را سر و سینه پا و دست

بیک حمله شد کشته در جنگ شیر

بدان نامبرد از باز و زور فر

که رستم بدان سان سر منید

کشیدند شکر سوی دامغان

خلید دل و باغم گهنت گوی

به بوق و نه کوس و نه پای نه

بروز چپا رستم از آخا براند

بمه پهلوانان ایران سپاه
وزین سوختن چو برگشت باز
ز ره بازگشت نزدیک شاه
چو شاه آن چنان دید بر جای
بیامد بر شاه ایران فراز
نشاندش بیکدست خود نامور
گرفتش سر دست رستم بدست
بدست دگر نامور زال زر

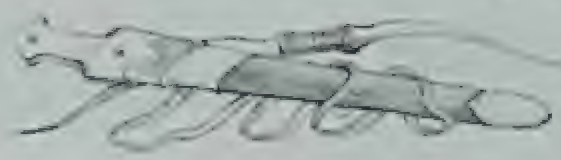


وز انسو که بگرخت افراسیاب
کمی بخت بست نزدیک و دو
بمی تازیان تا بدان روی آ
برفت از لب و در دشت
بهستم بر آراست با خشم و دو
بد و گفت کای نام برد شاه
زبان پر گشتار کوتاه چنگ
یکی آینه پیمان شکستن شاه
ترا بود این جنگ حبتن گناه
مذانی که مردان پیمان شکن
بزرگان ایران ندانند راه
ستوده نباشند در انجمن
نه از خشم ابرج زمین پاک شد
جهان را نمائند بی کدخدای
یکی چون شود دیگر آید بجای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
 بکنه کی نو در اندر گشاد
 سواری پدید آمد از پشت سام
 که دستانش رستم نهاده ست نام
 بیاد بان همنک دژم
 نگوشتی زمین را بسوزدیم
 همه لشکر ما به هم بردید
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 نگوشتی که از آتش گردید
 بروی و به پنگش آوردند
 چه در یاش پیش چه پیران
 چه درنده شیر و چه پلیشان



جهان آفرین تا جبهان آفرید
 چو رستم سرافراز نامد پدید
 چو او رزم ساز و چه باید کرد
 کند کوه دریا و دریا چو کوه



بگوشتی از زهره چون کشت
 خور از گرد اسبان پراند شیه گشت
 سپه بر سر ما نوشتند نام
 بچو شد شمشیر ما در نیام
 بزنی خواستن کا و پس و به خورشید ما و انرا

وزان پس بکاو کونده گفت
 که از سر و بالاش زیارست
 بیالابلند و گیو کند
 فروبسته گیور پسر زمین
 که او دستری دارد اندر نهفت
 ز مشک سیه بر سرش افست
 ز بانس چو خنجر بانس چو قد
 ز ایزد بر آینه باد آفرین
 بهشتی ست آراسته رنگا
 چو خورشید تابان بخرم بها
 ناید که باشد جزا و جنت شاه
 چه نیکو بود شاه را جنت ما

یکی داستان برزد آن شیرا
 که او پس پرده دستر بود
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 گزقاری کاوس دبست شاه ماران و شکر کشیدن افراسیاب ایران
 دیغ است که ایران و ایران شود
 که نام پلنگان و شیران شود
 همه جای جنگی سواران بد
 نشسته شکر شیران بدی

پیام رستم شاه ما واران

بدارای کھسان بزمروشد
که من کین کاوس ایران سپاه
پیام رستم کاوس آگاه که در بند شاه ماوران بود
چو رستم چنان دید نزدیک شاه
نهانی بر افکند گردی بر او
یک ره نوی من نهادند روی
دلیران ندانند سر رازی
که کار بد از مردم بد پسند
اگر بد رسد بر تن شریار
نه گسوده از بهر من شد زمین
که باز بر نوشت و با کینه مهر
بیارای گوشش بنوک بنان
همان آسکارانه اندر بنان
و گرز اکنه مار از چرخ بلند
رسد از بد اندیش زخم گزند

تو ایران زمین را گنبد ارشادش
بداد و دیش گوش هوشیاباش

نوگفتی جهان سر بر نهشت
و یا کوه لبه زرد جوشنت

فرزنی مجوی ارشدی بی نیاز
که زود آرت پیش رنج در اُ

جهان چنین دست یازی بستی
ز بنگ و نیرنگ سازی بستی

نه زو شاید ایمن شدن و زنا
نه نو میدگشتن بروز نیاز

برین و بر آن و هنم بگذرد
خردمند مردم چه رسم خورد

اگر مرگ داد است بیداد است
ز داد این همه با بگ و فریاد است

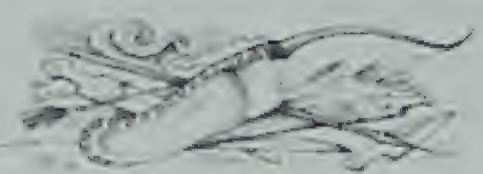
ازین راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر تراراه نیست

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 بدان معنی را اندرون بگریید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت
 همی گفت کاکنون پیاده و آن
 بیابان چگونه گذاره کنم
 چه گویند ترکان که اسبش که برود
 کنون رفت باید به سحارگی،
 که تندی و تیزی نیاید بکار
 همی بست باید سلاح و کمر
 برفت اچنین دل پر از دود و بخ
 به پشت اندر آورد زین و لگام
 همی گفت با خود دل نیکنام
 بکار آمدش بار دست کش
 رهنم سو همی بار گے را نید
 سر اسیمه نوی سمنگان شتافت
 کنجا پویم از رنگ تیره روان
 ابا جگت جویان چه چاره کنم
 همتن بدینان بخت و ببرد
 به غم دل همدان بکیارگی
 بسرمی در آید ز نوراح ما
 بجائی نشانش بیابم مگر
 تن اندر بلا و دل اندر شکنج
 همی گفت با خود دل نیکنام

چنین است رسم سرای شت
 گهی پشت زین گهی زین پشت

آمدن تهمینه دستر شاه سمنگان ز درستم
چو یک بهر ز آن تیره شب گذشت
شب آنک بپرخ کرد آن گشت
سخن گفت آید نهفت بر او
در خواب که نرم کردند باز
یکی بنده شمع معبر بدست
پس بنده اندر یکی ماهروی
دو ابرو کمان و دو گویو کند
دو برگ گلش سوسن می شست
بیالاه کردار سپرد بلند
دو شمشاد عنبر فروش از شست
بنام گوش تابنده خورشید او
لبان از طبرزد زبان ارشکر
دانش مکمل به درو گهر
تار هفتان کرده ی عقیق
نوگفتی در از زهره آمد رقیق
دوخ چون عقیق میانی ربک
دمان چون دل عاشقان گشت
روانش خرد بود تن جان پاک
نوگفتی که بهرند از خاک
از درستم شیر دل حیره ماند
برو بر جهان امیرین انجمن

بپرسید از گفت نام تو چیست
چه خوبی شب تیره کام تو چیست
چنین دامنهایم نشینم تو
تو گوئی که از غم بد و نیمه ام
بسی لب زندان گردیم تو



و دیگر که از تو مگر کرد کار
نشاند یکی کو دم در کنار
مگر چون تو باشی بدمدی و
پیشش دید بهره کیوان و هو

سخن گفتن رستم از سهراب

وزان جایکه رفت نزدیک شاه
ز ترکان سخن گفت و از بزمگاه
ز سهراب و از بزر و بالای او
ز بازوی و کمر و برو پای او
که هرگز ترکان چو کس نیست
بگردار سرویت بالاش راست
از ایران و توران نماند کس
تو گوئی که سام سوار است و سب



سپنی جز از راستی میم
به گری نیاید خود اندیشه ام

بگیتی به از راستی پشیمیت زگرشی بهر پشیمیت اندیشه نیست

قصا چون زگردون دشت همه زیر کان کور کردند و کر

پننی که موبد بخبر و چه گفت بدانکه که بگشاد در از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرت کجاست نابوده بید اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها در حشده مهری بود بی بها

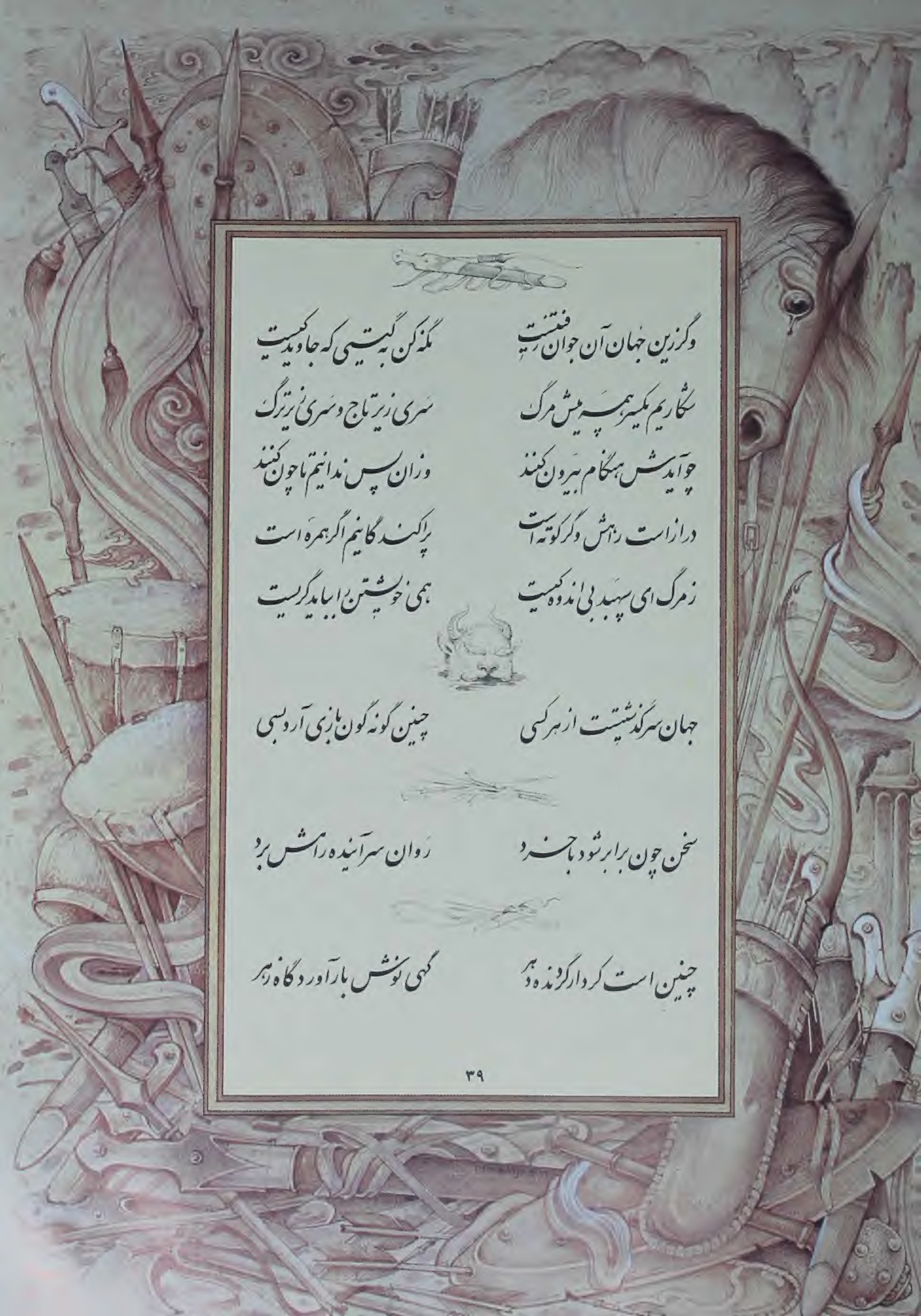
تو مردان جنگی کجا دیده ای که با ملک پی اسب نشیده ای

در مرگ را آن بگوید که پای به اسب اندر آرد بجنبه جای
همه مرگ را نیم سپرد چون به گیتی نماند کسی جاودان

یکی دایستان زو بدین شهریا
که دشمن مدارا چه خردست خوا
کشتی گرفتن سهراب و رستم

به کشتی گرفتن سهراب و رستم
سپه از سهراب و آن زور دست
عمین گشت رستم بازید جنگ
حم آورد پشت دلیر جوان
سبک تیغ تیر از میان بر کشید
بر آنگه که تو تشنه کشتی به خون
زمانه بخون تو تشنه شود
پس سهراب و پس آه کرد
بد گفت کاین بر من از من رسید
توزین بگیاهی کاین گور پشت
بازی بگویند هم پال من
گرفتند هر دو دوال کمر
تو گفتی که چرخ بلندش به
گرفت آن سربال جنگی ملک
زمانه سر آمد نبودش توان
بر پور بیدار دل بر دید
بیالودی این جنجراگون
بر اندام تو نموی دشنه شود
زنیک و بد اندیشه کوتاه کرد
زمانه بدست تو دادم کلید
مرا بر کشید و برودی بکشت
بخاک اندر آمد پسین پال من

نشان داد مادر مرا از پدر
 همی جستم تا بنیش روی
 دروغا که رستم نیامد بهر
 کنون گرتو در آب ماهی شوی
 و گر چون تار ه شوی بر سپهر
 نخواهد هم از تو پدر کین من
 از آن نامداران گردون کشان
 که نهراب کشته است و فخر خوا
 چو رستم شنید این سخن خیره گشت
 بنیقا و از پای و بهوش گشت
 پرسید از آن پس که آمد به هوش
 بگو تا چه داری در رستم نشان
 که رستم منم گم ناماد نام
 ز محسّر اندر آمد روانم بهر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 بیری ز روی زمین پاک مهر
 چو مید که خشت است بالین من
 کسی هم بردنوی رستم نشان
 همی خواست گردن ترا خوا تا
 جهان پیش چشم اندیش تیر گشت
 همی بی تن تاب و میوش گشت
 بدو گفت بانال و با خروش
 که گم باد نامش ز گردن کشان
 نشنا و بر ماتم پور سام



و گزین جهان آن جوان رفت
مگذ کن گیتی که جاودست
شکاریم مگیر پیش مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترک
چو آیدش همگام بیرون کنند
وزان پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش و گر کوتاه است
پراکند گانیم اگر همزه است
زمرگ ای سپیدی اندوهست
همی خوشترن ایامید گریست

جهان سرگذشت از هر کسی
چنین گونه گون بازی آرد بسی

سخن چون برابر شود با حسد
روان سر آئیده را شش برد

چنین است کردار گردنده دور
گهی خوش بار آورد گاهه دور

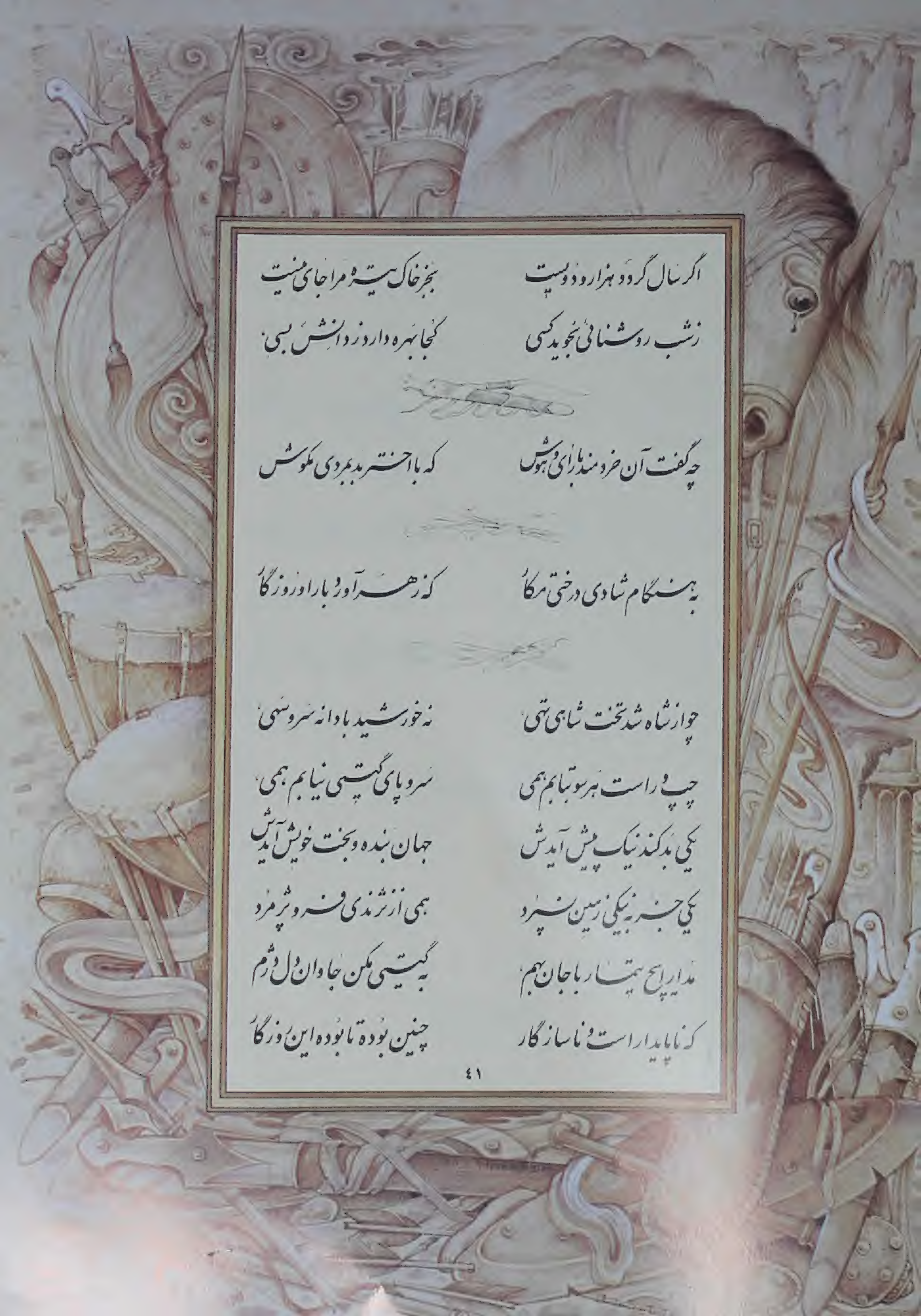
دربی نیازی به شمشیرجوی
به کشور بود شاه را آبروی

یکی روز پیران به پرنیز کا
تو دانی که سالار توران سپا
شب روز روشن دانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی
اگر چند فرزند من خوش شست
ولیکن ترا آن سپه اوار تر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
بیالاز سر و سهی بر ترست
رحش را توان کرد بهت بها
سیاوش را گفت کای شریا
راوج فلک بر فرازد کلاه
دل جان بهوش و دانش توئی
از این پایه بهردم به افرون شوی
مرا غم ز بهر کم و بیش تست
که از دامن شاه جوی گهر
نپنی گیتی چنین وی موی
ز شک سیه بر سرش افست
اگر ماه دارد و زلف سیاه

چنین است کردار چرخ بلند
کسی شاد دارد گهی ستمند



37,147,341



اگر سال گردد هزار و دوست
بخر خاک سیه مرا جای نیست
ز شب روشنائی بخوید کسی
کجا بهره دار و دانش بسی

چه گفت آن خردمند برای پیش
که با حشر بدبردی مگویش

به سنگام شادی درختی مرگا
که زهر آورد بار او روزگا

چو از شاه شد تحت شاهی تنی
نه خورشید بادانه سرو سنی

چپ و راست هر سو بتابم همی
سرو پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خوش آیدش

یکی حسد ز یکی رسین سپرد
همی از رندی من و پرمرد

مذار پیر پستار با جان بهم
بگیتی مکن جاوان دل دهم

که نمایدار است و ناسازگار
چنین بوده تا بوده این روزگار

سخن گفتن سرخه سپهر افراسیابا

بدو گفت سرخه که ای شریار
ز جان بهشتن بر آرم دما
فرامرز را دست بسته چون گن
به گردن نهاده و را پالنگ
بیارم به درگاه افراسیاب
سر سینه بگذارم آفتاب
بجائی که پر خاش جوید ملک
سگ کارزار حق پنج بجنگ
بدو گفت پس شاه توران سپا
که ای نامور زاده زرمخواه
یکی داستان ارم ز رزوکا
که هر جای دارم سی نادگا
سگ کار دیده بدر دینک
ز روبه مد شیر نادیده جنگ
در جنگ ایرانیان و تورانیان بختخواهی سیاوش
بر آمد فروش سپاه از دوروی
جهان شد پر از مردم جنگجوی
نوگفتی نه شب بود پیدانه روز
نهان گشت خورشید گیتی فرو
خور و ماه گفتی بزنگ اندر پت
تساره به کام ننگ اندر پت

بنوش و بنایش و بنوش و بنوش
 ترا بهره این است ازین بگذر
 پر خاش طوس و گوزر بیکد گیر بر پیردشاهی کخسرو
 بدو گفت طوس ای یل شخت
 چه گوی سخن های بی مغزو
 نه خسرو را دی نه والا سری
 چو بر ما کمر بست سالار گشت
 بدو گفت گوزر بازار بهوش
 بمن چون بهمالان افراستی
 چه گوی سخن نویسی زین شان
 مرا نیست ز آبگری ننگ و عا
 نیای من آهنگر کاوه بود
 بدید او عهد ضحاک را
 بر افراخت آن کاویانی دشت
 بدو گفت طوس ای سپهر
 چه گوی سخن های نادید
 بر شاه کاوس و گردن کشان
 خرد باید و مردی ای باد سپا
 که با سر و برز و آبایره بود
 چنان اژدها دوشن پاک را
 که نازد بدو طوس ز رینه کشش
 چه گوی سخن های نادید

تو این فرو شوکت ز مایافتی
خود بندگی تیر شتافتی
اگر تو ز کشوادار سینه زدی
منم طوس نو در شمشیر زدی
اگر تیغ تو بست بندان شکار
پس نامم بدرد دل کوته کار
وگرگز تو هست با شک و سب
خدمت بدرد دل آفتاب
مرا و ترا گفت پیکار چیست
شنشاه داند که سالار چیست

کجمن و به طوس پس

بدشنام بکشاد لب شریا
در آن آئین طوس پس را کرد خوا
وزان پس بدو گفت کای بدشان
ترا نام گنبد از سر کشان
ترتیبی سی از جهاندار پاک
ز گردان نیامد ترا شرم پاک
کیانی کلاه و کمر داد مست
به پیکار دشمن و نیت داد مست
نگفتم مرو نوی راه جرم
برستی دادی دل من عینم
بخشین بکین من آراستی
ترا دسیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود
که چون او در گرد زمانه نبود


بهشتی کسی را که در کارزار
ترا پیش آزادگان کارفت
سزاوار سپاری و بند عل
در عینا که ناکار دیده توار
و گرنه بجای تن بار گ
زمانه برستی ز آشوب طوس
وزان پس که رستی بن کارزا
ترا جاگه نیت در شارسان
بدان سان سپاهی بدای ببا
نژاد منوچهر و ریش سفید
و گرنه بفرمودی تا سرت
برود جاودان خانه زندان تست

چو تو شکری خواستی روزگار
کنجام تر از رای بهشیامنت
نی در خورتاج و دیهم و مل
گرفت آن ستمهای شوارخوا
تن طوس هستی به یکبارگی
که نفرین بر باد و پرل و گوپس
نبودت بجز ریش و بزم کا
گره بایت بند و بیمارسان
چو تو پیر سالار شکر، مباد
ترا داد بر زندگانی نهید
بداندیش کردی جدا ز برت
همان گوهر بدگنجان تست




جنگ ایرانیان و ترکان شکسته شدن ایرانیان

چو آمد سر ماه و همگام جنگ	ز پیمان نکشتند و زمانه جنگ
زهر نو بر آمد فروش سپاه	برفتند بکیر نوی زر مگاه
ربس ناله و بوق و کوس و دریا	همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از یال اسبان دست عناق	ز کوه پال تیغ و سنان و کمان
نوگفتی زمین کام نرا شد پایست	و یا آسمان بازین گشت راست
نبدیشه را زوزگار گذر	ز بس گریز تیغ و کند و سپر
بیار است پیران و یه سپاه	شد از گرد کردن گردان سپاه
ابر ممینه بود روین گرد	ابا نامداران باد ستبرد
شد گرد لهاک بر میسره	که در جنگ او شیر بودی بره
به قلب سپه بود پیران پای	چو هومان پشته من کینه رای
فریز چون شکر تور دید	فرو داد از کوه وصف بر کشد
نوی ممینه گویو دوز بود	کجاست مؤبد و مهتر و مرز بود



سوی میسره اشکش تیرخچک
 یلان بافریزرکا و پس شاه
 فریزر با لکتر خوش گفت
 یک امروز چون شیرجنگ آویم
 کرین ننگ تاجاودان بر سپاه
 دو شکر بروی اندر آورد روی
 یکی تیر باران بگردند سخت
 نوکفتی هوا پر کرکس شدست
 نبد هیچ پرنده را جایگاه
 درخیدن تنغ الماسگون
 نوکفتی زمین روی زنگی شدست
 زبس نیره و گرز و شمشیر تیز
 ز قلب سپه یوشد پیش صف
 که دریای خون اند به کام جنگ
 دوش از پس و پشت در قلبگاه
 که از ما به شرم داشت اندر نفست
 جهان بر بد اندیش تنگ آویم
 بخند دسی گرز و رومی کلاه
 همه کینه خواه و همه کینه جوی
 چو باد خندان بر جلد بردت
 زین از پی سل طلش شدست
 ز تیر و ز گرد و فروشان سپاه
 به گرد آتش بگردانندرون
 تار و دل مرد جنگی شدست
 برآمد سی از جهان رتخیز
 فروشان برب بر آورد کف



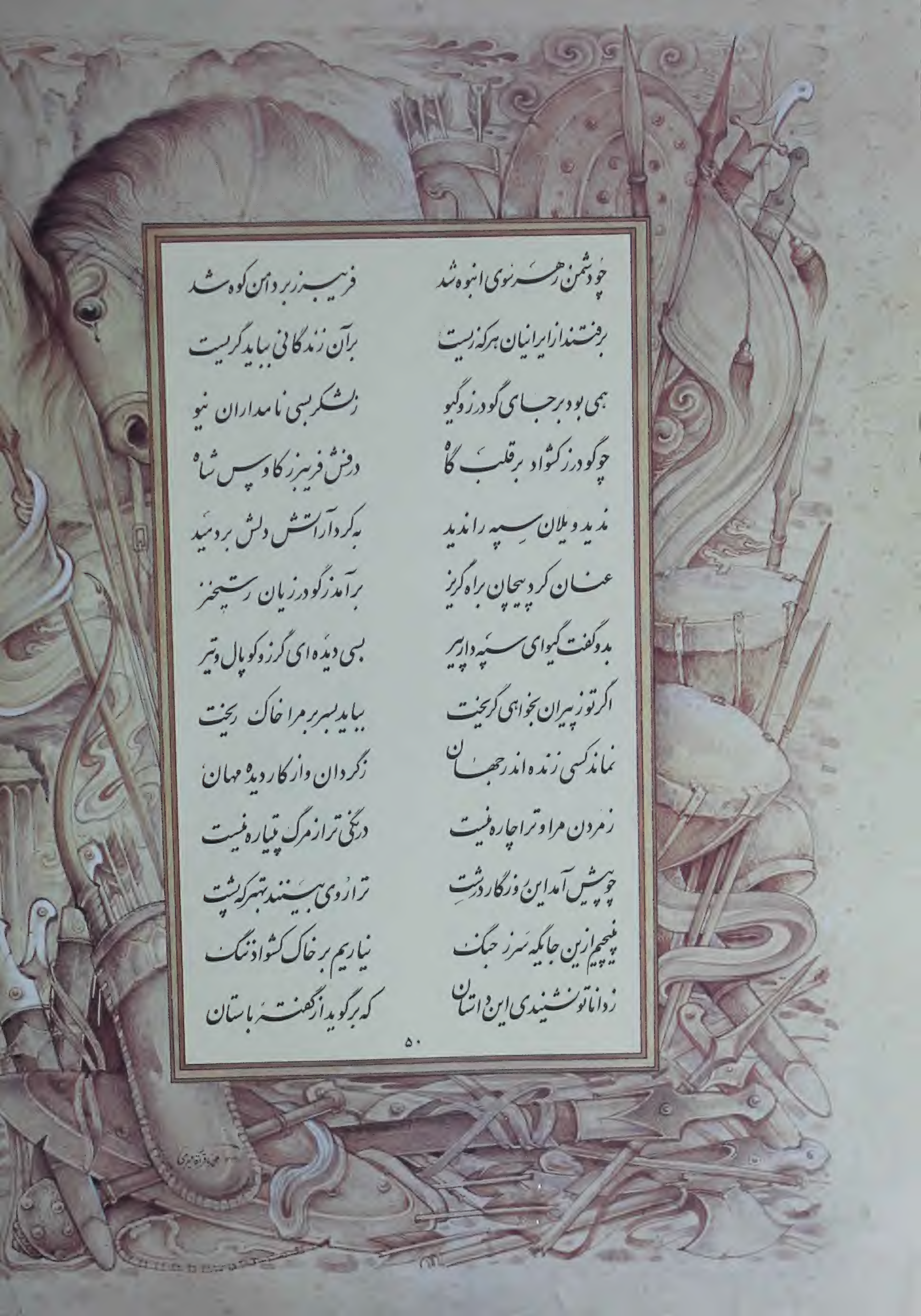
ابا نامداران گودریان
وز انومی پیران نیامد به پیش
یکایک بر آویخت با کیو کرد
چو گودرز را گنونه آورد دید
یکی حمله برد از میان سپاه
همی گفتند این آن آن برین
به تیرو به سینه بر آویختند
بید رزم گودرز و پیران درشت
چو دیدند هاک و فرسید و در
یکی حمله کردند بر نومی گویو
بیارید تیر از کمان پیران
فکند از آن پس باز و کمان
چنان شد که کس روی کشور ندید

کزیشان بدی آه نمود و زیان
ابا ویره گردان خوشان خوش
چنان کز جهان روشنائی میرد
رخ نامداران پر از گرد و دید
بزد خوشتن تیز و دست بگلا
چو در یامی خون شده دشت کین
همی ز آهن آتش فرو ریختند
چون صد تن از تخم پیران بکشت
کز آن لکر کشن برخاست کرد
بر آن گرزداران مردان نیو
بر آن نامداران جوشن ورن
به شمشیر بزدند دست آرنمان
ز بس شتگان شذر زمین ناپدید

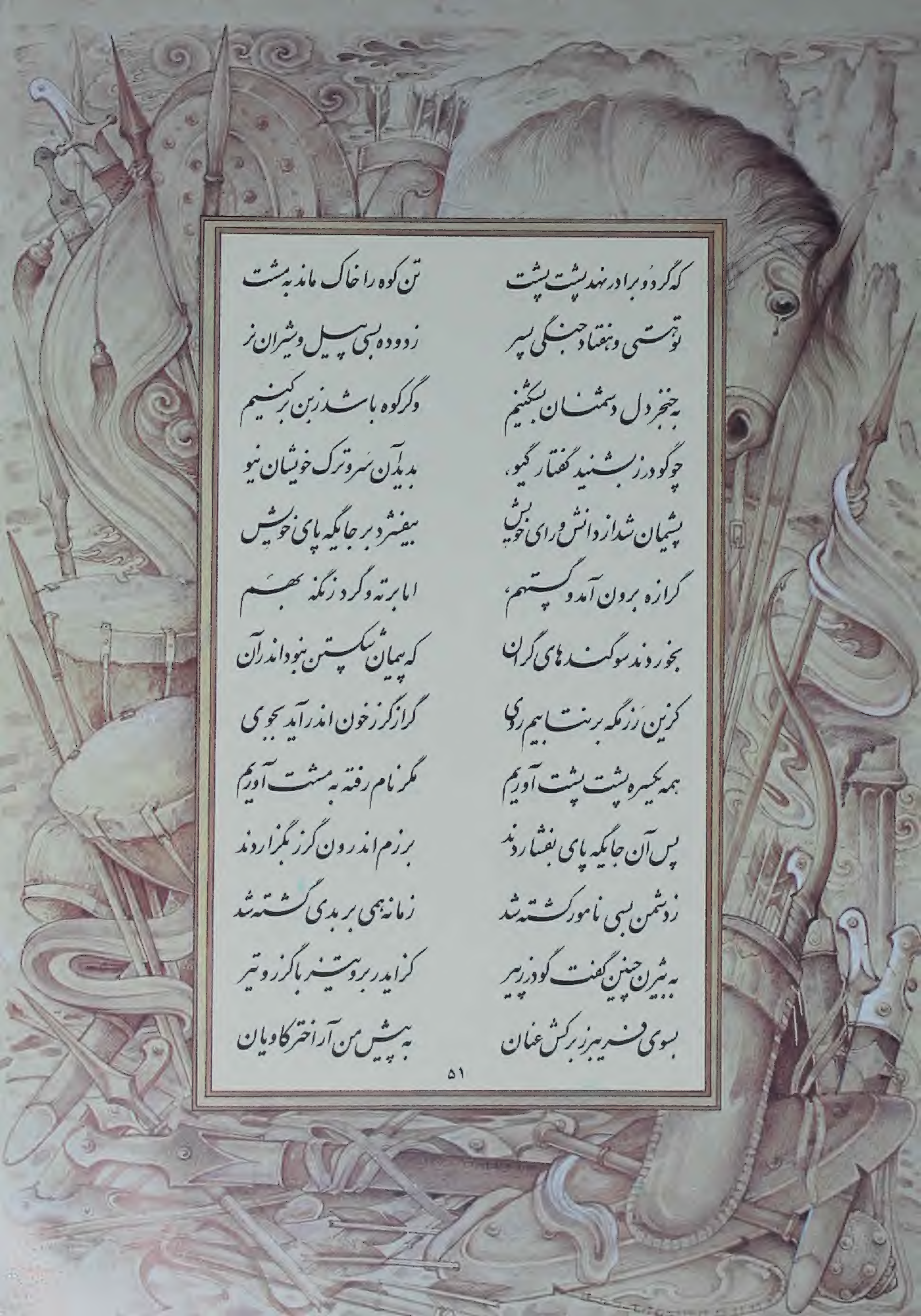


37,147,341

یکی پشت بردگیری بگذاشت
 چنین گفت هومان فرشید ورد
 فرسبز باید گزان تلبگها
 پس آسان بود جنگ باهمینه
 برفش پس تا به قلب سپاه
 چو بر قلب که چشم به گماشتند
 ز هومان گریان بشد پهلوان
 بدادند گردنشان جای خوش
 یکایک به دشمن سپردند جای
 ندیدند بر جای کوس و درفش
 دلیران به دشمن نمودند پشت
 گمگون گشت کوس و درفش و سنان
 که دشمن ز سپیکار بر گشته بود
 به گذاشت آن جا که را که داشت
 که با قلب که جست باید نبرد
 گریان به پوید به پشت سپاه
 بجنگ اندر آرم یک سر بر نه
 بجنگ فریزر کاوس شاه
 یک حمله از جای برداشتند
 شکست اندر آمد بر زم گوان
 پیوند گستاخ بارای خویش
 ز گردان ایران نکس پای
 ز سپیکار شد دید هاشان نفش
 از آن کار باد اندر آمد پشت
 نبدیح پیدار کب از غمان
 ز خون داشت کوه اندر غشیه




خودشمن هر سرنوی انبوه شد
فریب ز بردن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که زیست
بر آن زندگانی بیاید گریست
همی بود بر حبای گودرز و گویو
ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کثواد بر قلب گاه
دش فریب ز کاو پس شاه
نمید و یلان سپه رانید
به کردار آتش دلش بردمید
عنان کرد چنان براه گریز
بر آمد ز گودرز یان رستخیز
بدو گفت گویای سپه دایر
بسی دیده ای گرز و کویال و تیر
اگر تو ز پیران بخوای گریخت
بیاید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جبهان
زگردان و از کار دیده همان
زمردن مرا و ترا چاره نیست
در گنی ترا ز مرگ پیاره نیست
چو پیش آمد این وزگار دشت
ترا زوی بستند بهر که پشت
پیچیم ازین جا که سرز جگن
نیاریم بر خاک کثوادنگ
ز دانا تو شنیدی این داستان
که برگوید از گهتستان



که گرد و برادر نهد پست پست
تن کوه را خاک ماند بهشت
توتسی و نهقا و جنگی سپر
ز دوده بسی پیل و شیران زر
به خنجر دل و دشمنان بسکنیم
و گر کوه باشد زین برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گویو
بدید آن سرو ترک خویشتان نیو
پشیمان شد از دانش و رای نبش
میفشرد بر جاگه پای خوش
گرازه برون آمد و کپتسم
اما بر ته و کرد زنگه بهسم
بخوردند سوگند های گران
که پیمان شکستن نبود اندران
کزین ز رگه برنت ایسم رها
گراز کز خون اندر آید بجوی
بمه یکمیره پست پست آوریم
مگر نام رفته به مشیت آوریم
پس آن جاگه پای بفشاروند
بر زم اندرون گرز بگزاروند
ز دشمن بسی نامور کشته شد
زمانه همی بر بدی گشته شد
به شیرین چنین گفت گودر سپر
کز ایدر بروستند با کز و تیر
بسوی منبر بزرگش عمان
به پیش من آراختر کاویان

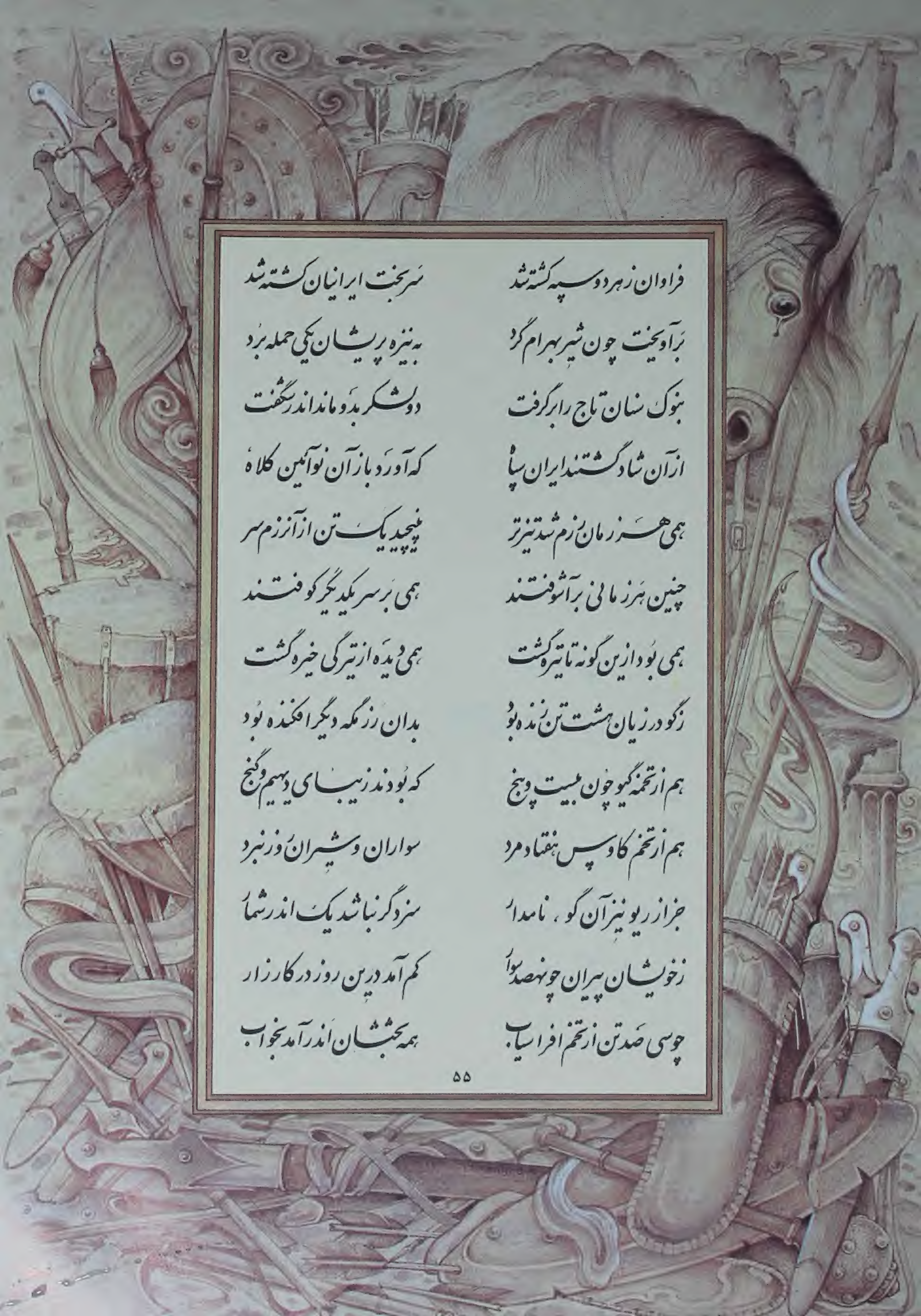
وگر خود فریب ز با آن درفش
 چو بشنید بشارت بر آن گشت اسب
 به نزد فریب زو با او گفت
 عنان! اچو گردان یکی برگزای
 وگر تو نیایی به من درفش
 چو بشنم سخن با فریب ز گفت
 یکی با آنک بر زو به بشارت که در
 مرا شاه داد این درفش و سپاه
 درفش از در بشارت کیو نیست
 یکی تیغ بگرفت بشارت بشارت
 بدو نیست کرد اختر کاویان
 بیاید که آرد به نزد سپاه
 یکی سپرد لشکر جنگجوی
 بیاید کند زوی گیتی بشارت
 بیاید به کردار آذر گشت
 که اید رحمت مانی بهی دهنفت
 برین کوه سر زین فرون ترمپای
 سواران این معیتای بشارت
 نکرد او حسد بادل خوش گفت
 تو در کار شدی در جنگ نو
 همین بهی سوارانی و تخت و کلاه
 نه اندر جهان سر به سر نیست
 بزود ناگهان بر میان درفش
 یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
 چو ترکان بدیدند اختر براه
 همه نوی بشارت نهادند روی



کشیدند کوپال و تنغ بنفش
چنین گفت هومان که آن اختر
دشمنش ارجچنگ آویم
کمان ابره کرد بشرن کرد
سپه ابره تیر از برش دور کرد
بگفتند باکیو و باکپتم
که از ما برفتند توران سپاه
زگردان ایران دلاور سران
بخشد ازیشان فراوان سوا
وزان جا که تا به نزد سپاه
همی رفت بشرن چو شیران
سپاه اندر آمد بگردش
دگر باره از حشای برخاستند

به پیکار آن کاویانی دشمن
که سپه می ایران بدان اندر
جهان بردل شاه ننگ آویم
پریشان یکی تیر ماران کرد
همی گرگ درنده را سحر کرد
سواران که بودند با او هم
مگر بشرن اختر بیارو بره
برفتند با گرزهای کران
بیامد دمان بشرن نامدا
کران مایگان برگرفتند را
بدست اندرون اختر کاویان
هوا شد ز گرد سواران بنفش
بر آن دشت زمی نوآر استند

به پیش سپه کشته شد روی نیز
 یکی ناخوار شاه و کمتر سپر
 سر تا جور اندر آمد بجناک
 از آن پس فروشی برآورد گوی
 چو روی نبود اندرین رزمگاه
 غیر و سپر نشیت کاو سپر
 یکی تاج بدشاهزاده بسر
 اگر تاج آن سحریدار جوان
 و گرمین بحبسم ازین رزمگاه
 نباید که آن افسر سحر یا
 فراید برین ننگ هانگ نیز
 چنان بد که بشنید آواز گوی
 ز نوب برآمد یکی کارزار
 که کاو پس را بود جان عزیز
 نیازم نیز و جان پدر
 بسی نامور حبا مه کرد خاک
 که ای نامداران و گردان نو
 به پیش فریزر کاو سپر شاه
 تبه شد بدین جاگمه حیر خیر
 پراز درو یا قوت و زحمان گهر
 بدشمن رسد شرم داریم از آن
 سکت اندر آید به ایران سپاه
 بدشمن رسد و صف کارزار
 ازین افسر و کشتن روی نیز
 سپه سرافراز پیران نو
 ز لشکر بر آن افسر نامدار



فراوان زهر دوسپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام کرد
بنوک نشان تاج را برگرفت
از آن شادگشتند ایران پاد
همی همزمان زرم شد تیرتر
چنین هر زمانی برآشوفتند
همی بود ازین گونه تا تیره گشت
زگودریان هشت تن زنده بود
هم از تخمه گویو چون بیت پنج
هم از تخم کاو پس هفتاد مرد
خراز رویو نیز آن گو، نامدا
زخویشان پیران چو نهصد
چو سی صد تن از تخم افرا سیاه


سرخبت ایرانیان کشته شد
به نیزه پریشان کی حمله برد
دو شکر بدو ماند اندر گشت
که آورد باز آن نواکمین کلاه
پنجید یک تن از آن زرم سر
همی بر سر یکدیگر کوفتند
همی دیده از تیرگی خیره گشت
بدان رزمکه دیگر افکنده بود
که بودند زیبای دهم و گنج
سواران و شیران و زربرد
سزدگر نباشد یک اندر شما
کم آمد دین روز در کارزار
همه محبتشان اندر آمد بخواب

همان دشت پیران دوزاک
 بند روز پیکار ایرانیان
 از آن زم بستن سرآمد زمان
 همان خسته گان خوار بکذاشتند
 همه با عمنان دراز آمدند
 بر آن جای که بخت برگشته شد
 پیاده می رفت نیزه بدست
 چو شیرن بهستم نزدیک شد
 بدو گفت هین بر نشین بر پیم
 نشنند هر دو بر آن بارگی
 هنرمیت گرفتند ایرانیان
 همه سوی آن دامن کوهسار
 سواران ترکان همه شاد دل
 پیشگر که خویش باز آمدند
 همان اختر گیتی افروز را
 از آن زم بستن سرآمد زمان
 همان خسته گان خوار بکذاشتند
 همه با عمنان دراز آمدند
 که گستم را بارگی کشته شد
 ابا جوشن و خود برسان بست
 شب آمد همی روز تار یک شد
 گرامی تر از تو نباشد کم
 چو شد روز تیره به یکبارگی
 میان اندرون اختر کاویان
 گریزان بر رفتند از کارزار
 ز رخ و عشم گشته آزاد دل
 گرازنده و رزمپا آمدند

زگردان ایران برآمد خروش
 ابانخوش و پیوند هر یک بزا
 همی مویه کردی جدا هر کسی
 چنین است کردار این چرخ پر
 ابر پس بگردش و راه رفت
 خورافرا شد بخت سر بر نشیب
 وزان پس چو هر وسیله رسید
 همی کر شد از ناله زار گوش
 به کردند مویه بر آن کوه پیا
 که بودند کشته گرامی بسی
 به سپهر او بگرد بود ناگزیر
 همی دشمن و دوست نزد یک
 سزدگر بود مرار و نهیب
 شب تیره یک بهره اندک شد



دوان رفت بهرام پیش پد
 بدانکه که آن تاج برداشتم
 یکی تازیانه ز من گم شد دست
 به بهرام پرمایه باشد فوس
 بنشسته بر آن سپهر نام من است
 که ای پهلوان جهان سهر
 به بنیره به ابر اندر افراشتم
 چو گیرند بمیایه ترکان بدست
 جهان پیش حشم بود آنوس
 سپه دار ترکان بگیرد دست

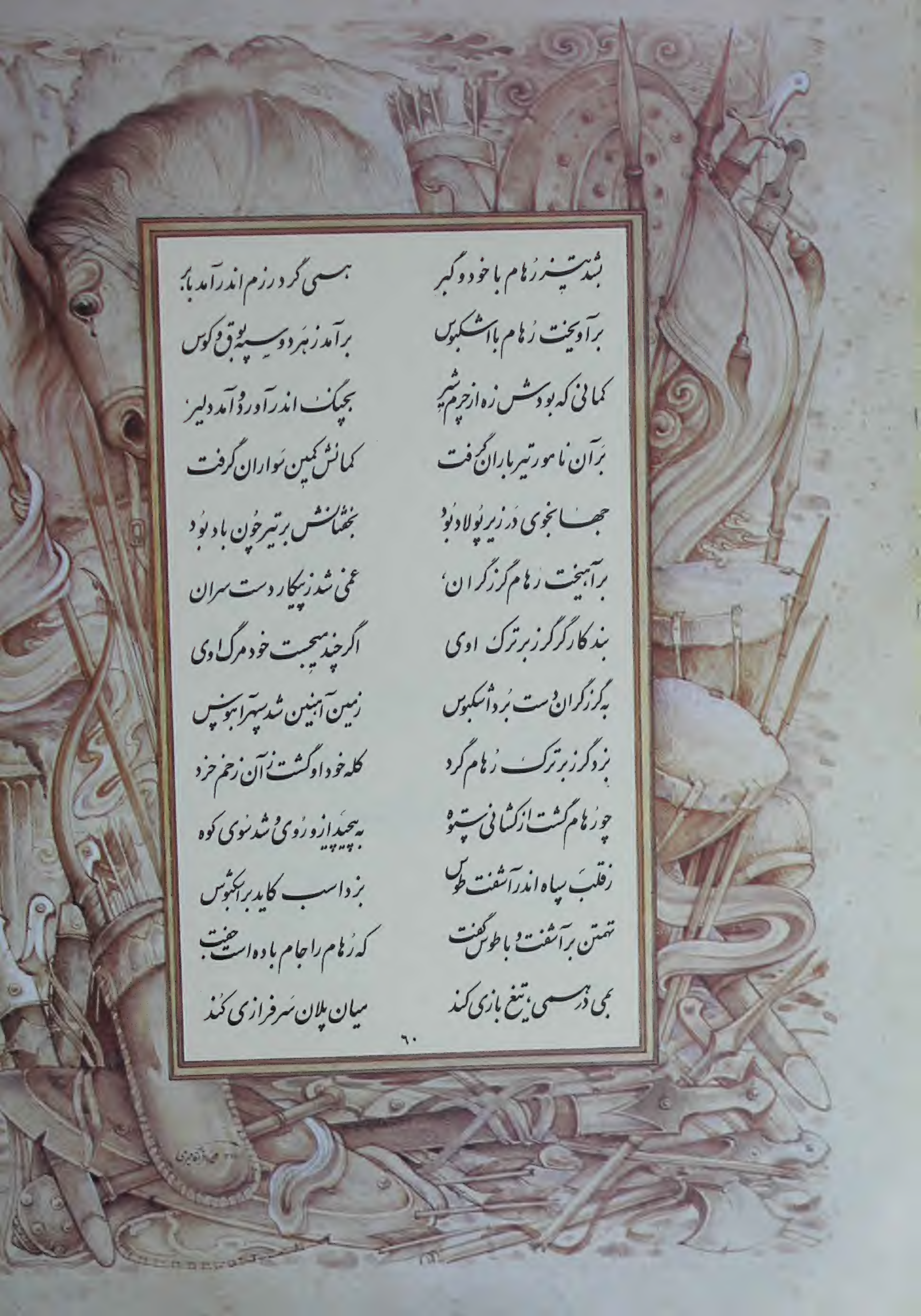


شاسد مرا تنگ باشد ازین
وزین تنگ نامم فدی بزمین
شوم زود تازانه باز آورم
اگر چند رنج دراز آورم
مرا این بد از آستیر آید همی
که نامم خجاک اندر آید همی
بد و گفت گودر پیرای سپر
همی بخت خویش اندر آری سپر
ز بهر یکی چوب بسته دل
شوی خیره اندر دم بد سگال
مباد که آید بجانت نیامد
به گشتی چرا اند بایست را
چنین گفت بهرام جنگی که من
نیم بستر از دوده و آبخمن
جانی توان مرد کا بدمان
به گشتی چرا بر د باید گمان
بد و گفت گویای برادر مرو
فروان مرا تازانه است نو
یکی دسته را سیم و زر اندر دست
دو تبه بخواب پر کوهرست
فرکنیس چون گنج بکشد و
مرا داد چندین سیلح و کمر
من این دغ و تازانه برداشتم
به توران و گر خوار بگذاشتم
یکی تیر بخشید کاوس شاه
ز گوهر برسان فروزنده ما

دگر پنج دارم همه زر زنگا
برو بایست که گوهر شاهوا
ترا بختم این بخت از اید مرو
یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با کیو بهرام کرد
که این ننگ اخواز توان شمرد
شمار از ننگ و نگارست گفت
مرا آنکه شد ننگ بانام خبت
گرایدون که تازانه باز آورم
ویا سپر به کوشش باز آورم
برورای یزدان دگر گونه بود
همه کوشش بخت وارونه بود
هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
سر مرد پیوده گیرد شتاب

چو بر بندگان کار کرد دراز
خداوندی گشایدش با
رزم رستم و اشکبوس

دلیری که بدنام او اشکبوس
همی برخروشید برسان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد
هر هم نبرد اندر آرد به گرد
زگردان ایران هم آورد خوات
ز جولان او در جهان گرد خوات



بشد پند رهام با خود و کبر
بر آویخت رهام با اشکبوس
کمانی که بودش زه از چرم پر
بر آن نامور تیر باران گرفت
جهت انجوی در زیر پولاد بود
بر آویخت رهام گرزگران
بند کارگر گرز بر ترک اوی
به گرزگران دست برد اشکبوس
بزد گرز بر ترک رهام کرد
چو رهام گشت از کثانی پستو
ز قلب پناه اندر آشت طوک
تتمن بر آشت و با طوک گفت
بمی دسی تیغ بازی کند
بسی گرد رزم اندر آمد با
بر آمد زهر دویس پوق و کوس
بچنگ اندر آورد آمد دلیز
کمانش کمین نواران گرفت
بخشاش بر تیر چون باد بود
عنی شد ز پیکار دست سران
اگر خد میحبت خود مرگ اوی
زمین آیین شد سپهر اویس
کله خود او گشت ز آن زخم خرد
به پیمد از روی شد نوی کوه
بزد اسب کاید بر اشکبوس
که رهام را جام باده است
میان پلان سرفرازی کند

چرا شد کنون وی چون سدره
تو قلب سپه راه آئین بیا
کمان راه زه بر بازو کشند
خروشید گای مرد جنگ از ما
کسانی بخندید و خیره بماند
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تتمن چنین اد پاشخ که نام
مرام من نام مرک تو کرد
کسانی بدو گفت بی بار کی
تتمن چنین اد پاشخ بدی
پیاده ندیدی که جنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده مرا از آن فرستاد طوس

سواری نب کمتر از آبگوش
من اکنون پیاده کنم کارزار
ببند کمر بر به زد تیر چند
هماوردت آمد مرو باز جای
عن از اکران کرد و دور انجاند
تن میرت که خواهد گریست
چه پرسی که هر گز نبینی تو کام
زمانه مرا بکت ترک تو کرد
به کشتن و بی تن بیکبارگی
که ای بیوده مرد پر خاشجی
سر سرگشان زیر سنگ اُ
پیاده بیا نورست کارزار
که تا اسب بتانم از آبگوش

کسانی پیاده شود سپهر من
بدو وی حنّان شوند بمن
کسانی بدو گفت با تو سلاح
بنیم همی خبر فریب و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان
بین تا کنونت سر آرد زان
چونارش به اسب گرانمایه
کمان را بزه کرد و نذر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب او
که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بجندید رستم به آواز گفت
که پیشین به نزد گرانمایه هست
سزد گریگری سرش در کمان
زمانی بر آسانی از کار زان
که نازیدنست بود با او بسی
سزد گریگری سرش در کمان
کمان را بزه کرد پس اکبوس
برستم بیارید آنگاه تیر
همه بجه داری تن خویش را
تراست بر من نیاید به گاه
مذاری ز جگن آوران بهره ای
دو باز و جان باندیش را
نه ای مرد گرد افکن نامدا
بکردی به تیر و کمان مهره ای

ترا بخت برگشته بنیم هسی
نه ای مرد پیکار و دشت نبرد
کمان اقبالید رستم به چنگ
خدگنی بر آورد پیکان جواب
بمالید چاچی کمان ابدست
ستون کرد چپ اخم کرد راست
چو سوارش آمد به پنهانی گوش
چو پیکان بوسید گنشت اوی
چو ز تیر بر سینه اشکبوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
کشانی هم اندر زمان جان بد
نظاره بریشان دوزی سپا
نگه کرد کاموس و خاقان حسن
بدین زر مکه کشته بنیم همی
هم اکنون شود چرخ بخت تو زده
بغرید مانند غر آن ملک
مهاده برو چار پر عتاب
بچرم گوزن اندر آورد بشت
خروش از خم چرخ چاچی بخت
ز چرم گوزن بر آمد خروش
گذر کرد از مهره پشت اوی
سپهر آن زمان دست او داد بوی
فلک گفت احسن ملک گفت نه
نوگفتی که او خود را مادر زده
که دارند پیکار گردان نگاه
بدان برز و بالا و آن زور کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان
 کزان نامور تیر بیرون کشید
 میان سپه تیر بگذاشتند
 چو خاقان چین پرومیکان تیر
 به پیران چنین گفت کانمردست
 نوگفتی که لختی فرومایه اند
 کنون نیزه با تیر ایشان بکست
 همی خوار کردی سپهر سخن
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه
 کجای تیر او بگذرد بر درخت
 از ایرانیان گیو و طوسند گرد
 در آو و هومان بسی پیش طوس
 به ایران ندانم که آمد و کست
 سواری فرستاد خاقان دانا
 همه تیر تارش در خون کشید
 مرآن تیر را نیزه پنداشتند
 مکه کرد بر نادلش گشت پیر
 زگردان ایران را نام حست
 زگردان ایشان کمترین پایه اند
 دل شیر و جنگشان اندکست
 جز آن بدو گفتی نرسد به بن
 کسے راندانم بدین پایگاه
 ندانم چه دارد بدل شور و جنت
 که با فسر و برزند و باد ستبرد
 جهان کرد بر گونه آبنوس
 وزین لنگر اورا هم آورد کست



37,147,341

شوم تا پرسم به پرده سرای بیارند ناچار ناش به جای

بزرگان ایران کشته شدند تو کوئی که آهن همی بپسند

شب

شبى چون شبه روی شنبه تیر نه بهرام سپیدانه کیوان به تیر

سپاه شب تیره بردشت دروغ کی فرشت افکنده چون پرزوغ

رنین زیر آن چادرنیکون تو گفتى شدتى بخواب اندون

نه آواى مرغ و نه سداى دُ زمانه زبان بسته از نیک و بد

فرومانده گردون گردان بجای شده هست خورشید اوست و پای

جهاز اول از خوشن بهراس جرپس بر کزقه گنبدان پاس

نمودم زهر و چشم اهرمن چو مار سیه باز کرده دهن

بند پش پیدایش و فراز دلم تنگ شد زان دنگ دراز

بدان سگنی اندر بستم ز جای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گشت شمع چه باید همی،
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
 بنه پشیم و بزم را سپا نزن
 یکی مهربان خفتم اندر سرای
 در آمد بت مهربانم بی باغ
 شب تیره خوابت نیاید همی
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بچک آرجک و می آغا نزن



برفت آن بت مهربانم بی باغ
 می و نار و سیب و ترنج و بهی
 گهی می گسارید که چک خست
 دلم بر همه کار پیروز کرد
 بیاورد در خشنده شمع و چراغ
 زدوده یکی جام شامش شسته
 تو گفستی که ماروت نیزنگ خست
 شب تیره سپحون که روز کرد



در گونه آرایش کرد ماه
 رنجی پسته اندر سرای نکست
 بیج گذر کرد بر پیش گاه
 میان کرد بار یک دل کرده

ز تاجش سه بهره شده لاجورد
هوار اسپرده بزنگار زرد،

از آن پس که شستم با جام حبت
مرا مهربان یار بشنود چه گفت
به پیای می تایی داستان
زد قنبر بت خواهم از باتان
پراز چاره مهر و نیزنگ و جگ
همه ز در مرد فرنگ و سنگ
که چون آن سجنف از من بشنوی
به شعر آری از دقنر سپلوی

بد آن سرو بن گشتم ای ماه روی
مگر طبع شوریده بکشایم
ز تو طبع من کرد آراسته
شب تیره زندیشه خواب آیدم
سخن ما چون بشنوم در بدر
ایا مهربان جنت پیراسته
بگویم به سر و پذیرم پاس
بدان سان که خوابدلت سبر
بخواند آن بت مهربان داستان
ایا مهربان جنت یخی شناس
زد قنر نوشته که باستان

بگفتار شرم کنون گوشه‌ا
خردیاد دار و بدل هوشه‌ا

مقدمه استان رستم و اسفندیار

کنون خور و باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از کوهسار

هوا پر خروش زمین پر ز جوش
خنک آمده دل شاد دارد بهوش

درم دارد و نقل و نان و بنید
سرگوسفندی تواند برید

مرا نیست این خرم آزا که هست
بخشای بر مردم تنگ دست

همه بوستان زیر برگ گلست
همه کوه پر لاله و سنبل است

بیالیز بلبل بنالد سی
گل از ناله او ببالد همی

شب تیره بلبل عجب بهی
گل از باد و باران بچند سی

من از ابر بستم همی باد و نم
مذاغم که ز کس چرا شد درم

مذاغم که بلبل چه گوید سی
به زیر گل اندر چه جوید سی


مکن کن حسره گاه تابش نوی
رنجبل سخن گفتن بپلوی

همی ناله از مرگ اسفندیار
مذار و بجز ناله زو یادگار

پند دادن کتایون مادر اسفندیار فرزند خود

کتایون خورشید رخ پر خشم	نبرد پیر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار	که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان	همی رفت خواهی زابلستان
ببندی همی رستم زال را	خداوند شمشیر و کویال را
ز گیتی هسی پند مادر نیوش	به بد نیز شتاب و بر بد مگو ش
سواری که باشد به نیروی پل	به سپار خوار آیدش و دنیل
بدر دجگر گاه دیو سپید	ز شمشیر او کم کند راه شید
هم او شاه ما ووران بکشت	نیارست گفتن کس او را دشت
همانا چون سهراب دیگر سوار	نبودست جنگی که کارزار
به پیش پدر شد به سگام جنگ	باورد که گشته شد بید رنگ
به میدان بنیادخت پولاد و نو	که گردان گرفتستی بخم کند
شنیدی همانا که از کوان دیو	چگونه بر آورد رستم عمرو

چو کاموس جنگی بجم کند
رشنگل شنیدی که روز نبرد
بکین سیاوشن افراسیاب
از آن گرد چندانکه گویم سخن
مده ز پی تاج سر را بسا
که نفرین برین تخت وین تاج با
پدر سپهر گشت و بر ناتوئی
سپه کیره بر تو دازد چشم
پد بگذرد تخت و ماحش تر است
جز از سیستان در جهان جایست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
تو زرم هستن به بازی مدا
چنین پاسخ آوردش اسفندیا
که ای مهربان این سخن بادا



همانست رستم که دانی همی
 مکنو کار ترزو به ایران کسی
 مرا در آبتن نباشد سپرا
 و سپکن نباید شکستن دلم
 چگونه کتم پسر فرمان شا
 مرا که به زابل پسر آید زمان
 چو رستم سر آرد به فرمان من
 بیاید خون از مژه مادرش
 بدو گفت کای زنده پیل ثیان
 پسند نه باشی تو با پیلتن
 همی گفت پدر و باش ای پسر
 که او سر نیار د به پیمان تو
 بترسد ز بیغاره و سز زش
 که او پیش در دزد گردان منش
 نه هرگز در آید به فرمان تو
 که او پیش در دزد گردان منش

ز مردی نیسار کسی را بیا
 شنیدم که او پیش کاوس کی
 بیک پشت دست آن کو بافرین
 به کاوس کی گفت من بترم
 نشاندم برین تخت من کی قبا
 بر وز جوانی ز کاوس شاه
 پس از پسری داد مردی دأ
 تو گوئی همانا که پندش دهم
 هر کس که یک وزیر پیدایش
 ز مادر سخن در پذیر و مرو
 و گزین نشان کام تو رفتست
 بدو رخ مسرود کان ایای
 بمادر چنین گفت پس جنگجوی
 به گوهر جمشید دارد نژاد
 سخن باز گرفت برداشت
 بر پیش او طوس ابر زمین
 به مردی و شاهی من اندر خورم
 نه از کین تو بسم دارم نه دأ
 چنان بر پیچید پیش گاه
 چگونه بد نام خود را بیا
 با فوگرمی پای بندش دهم
 خرد مندی اورا بود نیریش
 برای و خرد پند مادر شنو
 همه کام بد کوهر اهرمن است
 که دانا بخواند ترا پاک ای
 که نابردن کو دکان نیست وی



37,47,341

چو اندر پس پرده باشد چون
بماندش سست و تیره روان
بود مرد از بصر کوپال و گرز
که به نبرد اندر جهان یال و نر
بهرز که اندر ایشان به کا
مرا باید ای مادر هو شیار
بی بردشگر باید مرا
خراز خویش پیوند و خندی سرا

لشکر آوردن اسبند یار به ابل

به شبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیل به اسب اندر آوردی
بیاورد چون بادشگر ز جای
همی راند تا پیش آمد و را
فرماند بر حبای پل و سپاه
در گنبدان بود در آتش یکی
دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنگه در پیش بودش بخت
تو گفتی که با خاک گشت خفت
همی چوب در بر سرش ساربان
ز رفتن بمساند از زمان کاروان
جهانجوی را این بد آمد فال
به فرمودش سر بر بند و یال
بدان تابد و باز گردد بدی
نکرد و تبه فره ایزدی

بریدند گردان، هما نجا سرش
بدو گشت هم در زمان آتش
عنی گشت از آن اشتر اسفندیار
گرفت از زمان آتش شوم خا
چنین گفت آئین که پیروز گشت
سرو بخت او گیتی افروز گشت
بدو نیک بر دوزیر داندان بود
لب مرد باید که خندان بود

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

به فرمود که اسب سیه زین کنند
بیالاش بر زین زین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار
رفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تالاب هیرمند
به فقر اک بر کرده چپان کند
از آن حوشروشی بر آورد خشت
وزین سوی اسبیل تاج بخش
تقمن ز رخسار آمد فرود
پیاده سی دادیل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدا
همی خواستم تا بود در سنمای
که تو بزرگان در این جایگاه
چنین تن درست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار سنخ نهیم
وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم

چنین دان که یزدان گوی من است
خرد زین سخن هر سنمای من است
که من زین سخن ها گیرم و فرغ
مگر دم به سر جای کرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدی
بدین تازه روئی نگزیدی
نمایی نمی جز سیاوش را
مرآن تا حصار جهانخش را
خاک شاه کو چون تو دارد سپر
ببالا و چهرت بنازد پد
خاک شهر ایران که تحت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا
درم بخت آن که تو جوید نبرد
ز بخت و ز تحت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو برسیم با
دل بد سگالت بدو نسیم با
همه ساله بخت تو سپهر با
شان سیه بر تو چون روز با

ستودن رستم پهلوانی خودا

کنون داد ده باش و بشنو سخن
ازین نامبردار سپهر کهن
ره سر خان گر نه من رفتمی
چو شیر دمنده آشفتمی
به ایران کجا آمدی کیمتباد
که دستان و رانج بر سر نهاد

و گر من ز فرستم به مازندران
 کعبه کور بدگوید و گودرز و طوس
 که کندی دل و مغر و یوسپید
 که کاو پس کی را گشودی ز بند
 ز بند گران بردش سوی تخت
 در آن ز مهیا یار من خوش بود
 و زان پس که شد سوی مازان
 ببردم از ایران شگری
 بکشم بجنگ اندرون شاهان
 جهاندار کاوس خود بسته بود
 به ایران بد افرا سیاب آزمان
 بیاوردم از بند کاوس را
 به ایران کشیدم ز مازان
 به گردن برآورده گرز گران
 شه نامور رسم ز غم ز فوس
 که ابد به بازوی خوش این آید
 که آوردی او را به تخت بلند
 شد ایران او شاد و او بخت
 همان تیغ تیزم جانش بود
 بستند پایش بند گران
 بجائی که بد متری یاسری
 تبه کردم آن نامو گاهشان
 ز رخ و ز تیار دل حسته بود
 جهان پر زد و بد بگمان
 همان گو و گودرز و هم طوس را
 خود و شاه بالشکر بیکران،

شب تیره تنها بر قدم ز پیش
چو دید آن درفشان درفش مرا
بپرداخت پیران شد سوی چین
کز یال کاو پس خون آمدی
چو کچنر و از پاک مادر نژاد
نبودی ترا این بزرگ نام
پدر آن دلیر گر انما به مرد
که لهراسب شاه بایست خوند
زمن بشنوی گرد هفت دیا
تو کتیبه چنین بر جوانی مکن
مکن آنچه کشتاسب گوید همی
بخواهد بدل مرگ اسفندیا
همانا ز تو بست ترسان دش

همه نام جستم نه آرام خویش
بگوشش آمدش با بک رخس مرا
جهان شد پر از داد و پر آفرین
ز پشتش سیاوش چون آمدی
که لهراسب آتاج بر سر خفا
که گفتی سخن ما بدستان سام
ز تنگ اندران بگن خاک خور
وزود جبهان نام چندی بنا
مباش ایمن از گردش و زگا
ز سپهر جهان دیده بشنو سخن
که او راه دانش نیوید همی
که فرمود بارشش کارزا
فرودسته پای دل اندر گلش

نبیند خواب او که بر من گزند
 رسد از تو و من شوم پای بند
 مکن ای پسر بشنوا من در ست
 که کشتاب خود دشمن جان شست
 ترا تا نباید همی داد و تخت
 به پیکار من میکند شور و بخت
 بمان تا که آن تخت و تاج و کلاه
 پدر گرز فرزند دارد دروغ
 پدر کو بدستان کند کم پر
 بجای پدر مر ترا زال بس
 به ایران و توران ترا شه کنم
 و گریستن من همی بایدت
 که من از کشتاد کمان روز کین
 مرا بود این مردی و نامم کام
 مرا بود این، گنج و آباد بوم
 چه نازی بدین تاج کشتابی
 بدین باره و تخت لهراسبی
 که لهراسب بدیک سواره بشام
 که کشتاب آهنگری بد بروم
 بدین باره و تخت لهراسبی

که گوید برود دست رستم بید
من از کودکی تا شد ستم، کهن
مرا خواری از پورش و خواہش است
بخت دید از آن فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که من را بر دلم
چو من بر نعم زمین بر اسب سیار
به نیر ز اسب است نعم بر زمین
دو دستت بیدم برم نزد شاه
بیاشم به پیشش بخواہشگری
رہانم ترا از غم و درد و غنج
بخت دید رستم ز اسفندیار
کجا دیده ای جنگ جنگ آوران
اگر بر چنین روی گرد سپهر

بند و مراد است سپرخ بلند
بدین گونه از کس نبردم سخن
وزین نرم گفتن مرا کاہش است
چنین گفت گامی رستم نامدار
بسپہی و یادت نیاید نرم
به سر بر بستم خسروانی کلاه
از آن پس نہ پر خاش جوی کین
بگویم کزومی ندیدم گناه
بازم زہر گونه ای داوری
بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بدو گفت سپر آئی از کارزار
کجا یافستی باد گرزگران
بپوشد میان دتن روی مهر

بحسای می سرخ کین آوریم
 کمان و کسند و کین آوریم
 غوکوس خوابم ز آوای رُد
 بیتغ و به کوپال باشد دُر
 به بینی تو ای فرخ اسفندیار
 گرانیدن و بستن کارزار
 چو فردا بیایم بدشت نبرد
 به آورد مرد اندر آید به مرد
 ز کوه به آغوش بردارم
 به نزدیک فرخنده زال است
 نشانت بر نامور تحت علاج
 نهم بر سرت بر دل افروز تاج
 وزان پس بسندم کمر بر میان
 چنان چون بستم به پیش کین
 ز شادی دل خویش انو کنم
 هم روی پالیز بی خو کنم
 چو تو شاه باشی من بچلون
 کسی را من ندانم تن دروان

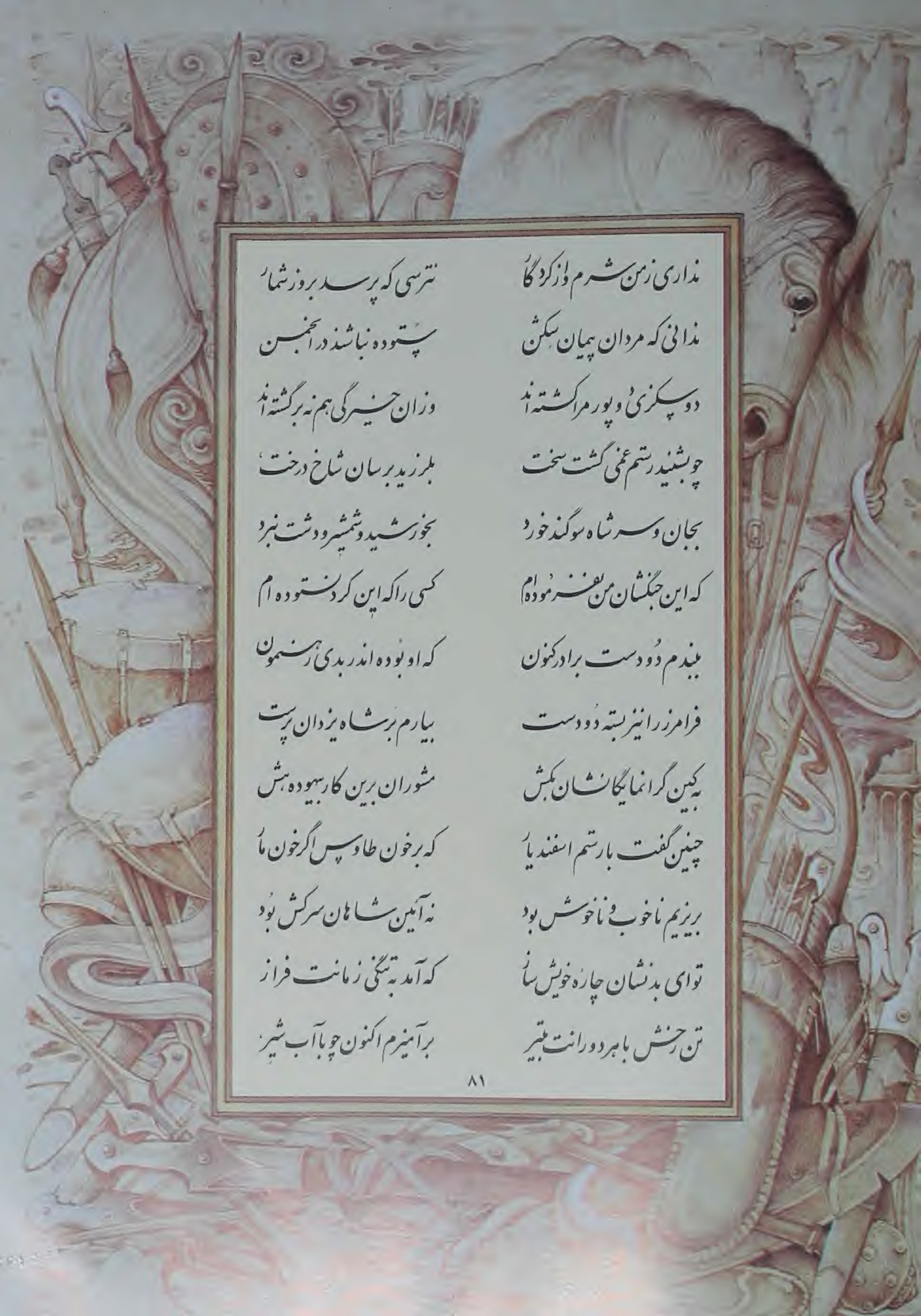
کشته شدن سپهر اسفندیار به دست فرامرز و زواره

و پر خاش اسفندیار به رستم

برستم چنین گفت کای دیورا
 چرا گشتی از راه آئین و دُر
 کفتمی که لگرنیارم بجنگ
 ترا نیست آرایش نام ننگ



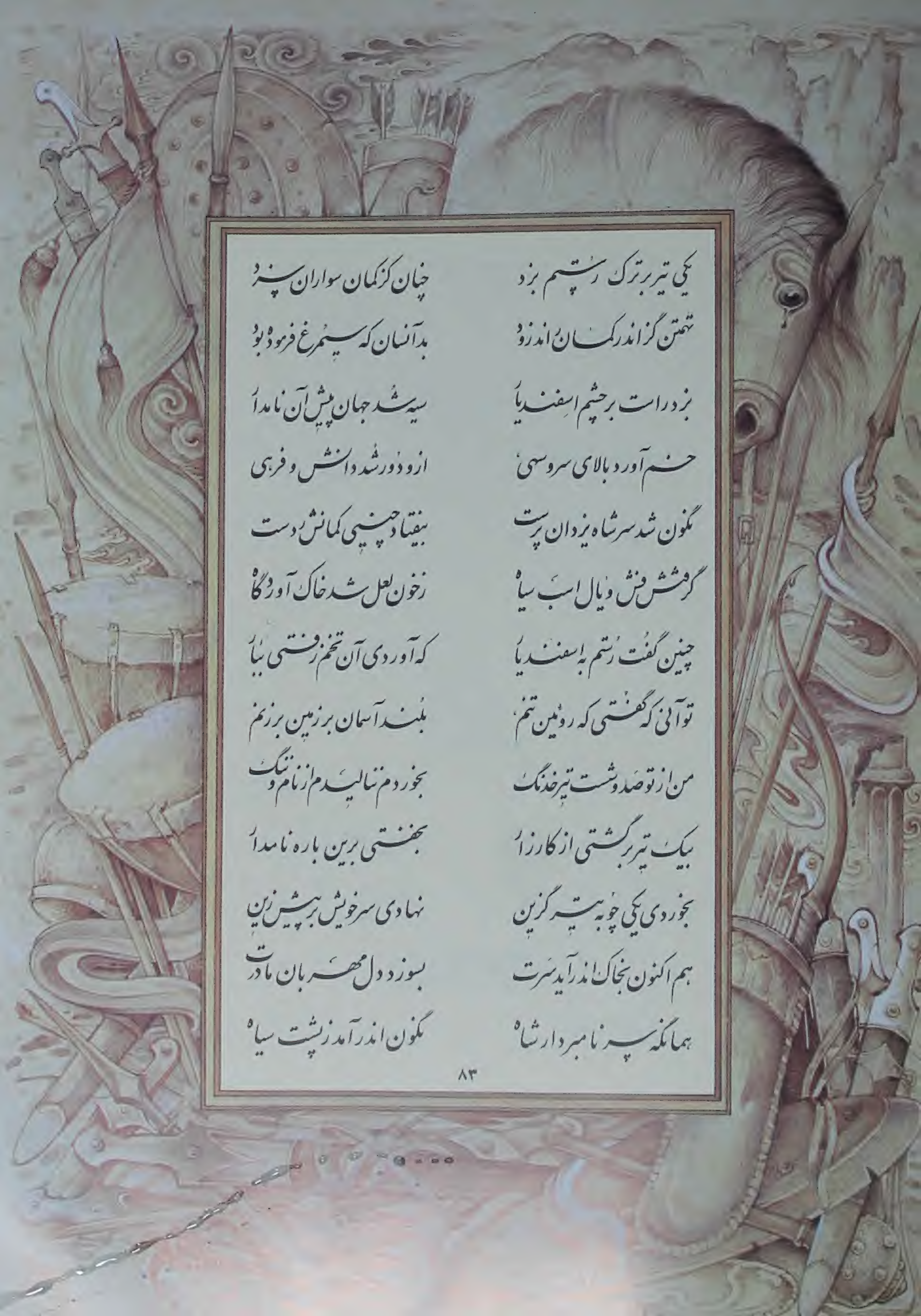
37,142,341



نداری ز من شرم و ز کردگار
 ندانی که مردان پیمان بکن
 دو پکری و پور مرا کشته اند
 چو بشنید رستم غمی گشت سخت
 بجان و سر شاه سوگند خورد
 که این جنگشان من نبرد نمودم
 بیدم دو دست برادر کنون
 فرامرز را نیز بسته دو دست
 بکین گرانمایگان بش
 چنین گفت بارستم اسفندیار
 بریزم ناخوب و ناخوش بود
 تو ای بدشان چاره خویش ساز
 تن حش بابرد و رانت بپیر
 نترسی که پرسد روز شما
 پستوده نباشد در انجمن
 وزان حیرگی بهم نه برگشته اند
 بلزید برسان شاخ درخت
 بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
 کسی را که این کرد پستوده ام
 که او بوده اند ز بدی رستمون
 بیارم بر شاه یزدان پرست
 مشوران برین کار پیوده بش
 که برخون طاووس اگر خون ما
 نه آیین شاهان سرکش بود
 که آمد به سگنی زمانت فراز
 بر آمیزم اکنون چو آب شیر

بدآن تاکس از بندگان پین پس
نریزند خون خداوند کس
کشته شدن اسفند ربهستم

چو بشنید رستم گوزم پاز
بدانت کاند ز ماش فراز
کمان را بزه کرد آن تیر گز
که پیکانش ادا ده بود آب ز
چو آن تیر گز اندازد ر کمان
خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای داور ماه و هو
فرانده دانش و فرو زور
همی بینی این پاک جان مرا
روان مرا هم توان مرا
که هر چند کوشم که اسفند یا
مگر سپهر بگرداند از کار زار
تو دانی که بیداد کوشد همی
به من جنگ مردی فرو شدی
به باد آتش این گناه هم بگیر
تو ای آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بید آن در گشت
بدو گفت کای سگری بد گمان
که رستم بسی یر شد نوی جنگ
بیشی کنون تیر گشتا بسی
نشد سیر جانت ز تیر و گمان
دل شیر و پیکان نه راسی



یکی تیر بر ترک رستم بزد
تختن گزاند رگمان اندر زو
بزد راست بر چشم اسفندیار
حسم آورد بالای سروسای
کنون شد سر شاه یزدان پست
گرفشش و یال اسب سیاه
چنین گفت رستم به اسفندیار
تو آبی که گفستی که روئین تهم
من از تو صد وشت تیر خندک
بیک تیر بگستی از کار زار
بخوردی یکی چوبه پسته گزین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت
همانکه پسر نامبردار شاه
چنان گزگمان سواران سپرد
بدانسان که سپهر غفرمود بود
سیه شد جهان پیش آن نامدار
از دود و رشده اش و فربای
بنیاد چندی کمانش روست
رخون لعل شد خاک آلودگار
که آوردی آن تخم زشتی بیار
بلند آسمان بر زمین بر زخم
بخوردم تالپدم از نام و تنگ
بگفستی برین باره نامدار
نهادی سرخوش بر پیش زین
بسوزد دل مهر بان مادر
کنون اندر آمد ز پشت سیاه

زواره به رستم

زواره بدو گفت کای نامدا
ز دانا تو شنیدی این داستان
که گر پروری بچه زه شیر
چو سر بر کشد زود جوید سگار
دو پهلو بر آ شود از حشم بد
که شکسته شاهي چو اسفندیا
ز بهمن رسد بد زار باستان
مکن کن که چون او شود شهر یار
تو از در کشی بچه اش پر وی
پدر کشتی و تخم کین کاشتی
نبایست پذیرفت از وز نهیا
که برگوید از گفته باستان
شود پند دندان گرد و لیر
نخست اندر آید به پروردگار
بخشین ازین بد به ایران رسد
به پنی ازین پس بد روزگار
به چپند پیران کاباستان
به پیش آورد کین اسفندیا
به دیوانگی ماند این داورى
پدر کشته را کی بود آشتی



بدو گفت رستم که با آسمان
نسابد بداندیش و نیکو گمان

من آن برگزینم که چشم خرو
گرد بد کند پید از روزگار

بدان بگرد نام باز آورد
تو چشم بلار ایشندی مخا

نامه رستم سزاریز کرد به برادرش

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو آمده سپه کے روزگار

و گرفت کز گردش آسمان
پرومبند مردم شود بد گمان

ز بهرام و ز بهر است مارا کنند
نشايد گذشتن ز سپه بلند

همان سپه و کیوان برابر شد
عطارد به برج دو پیکر شد



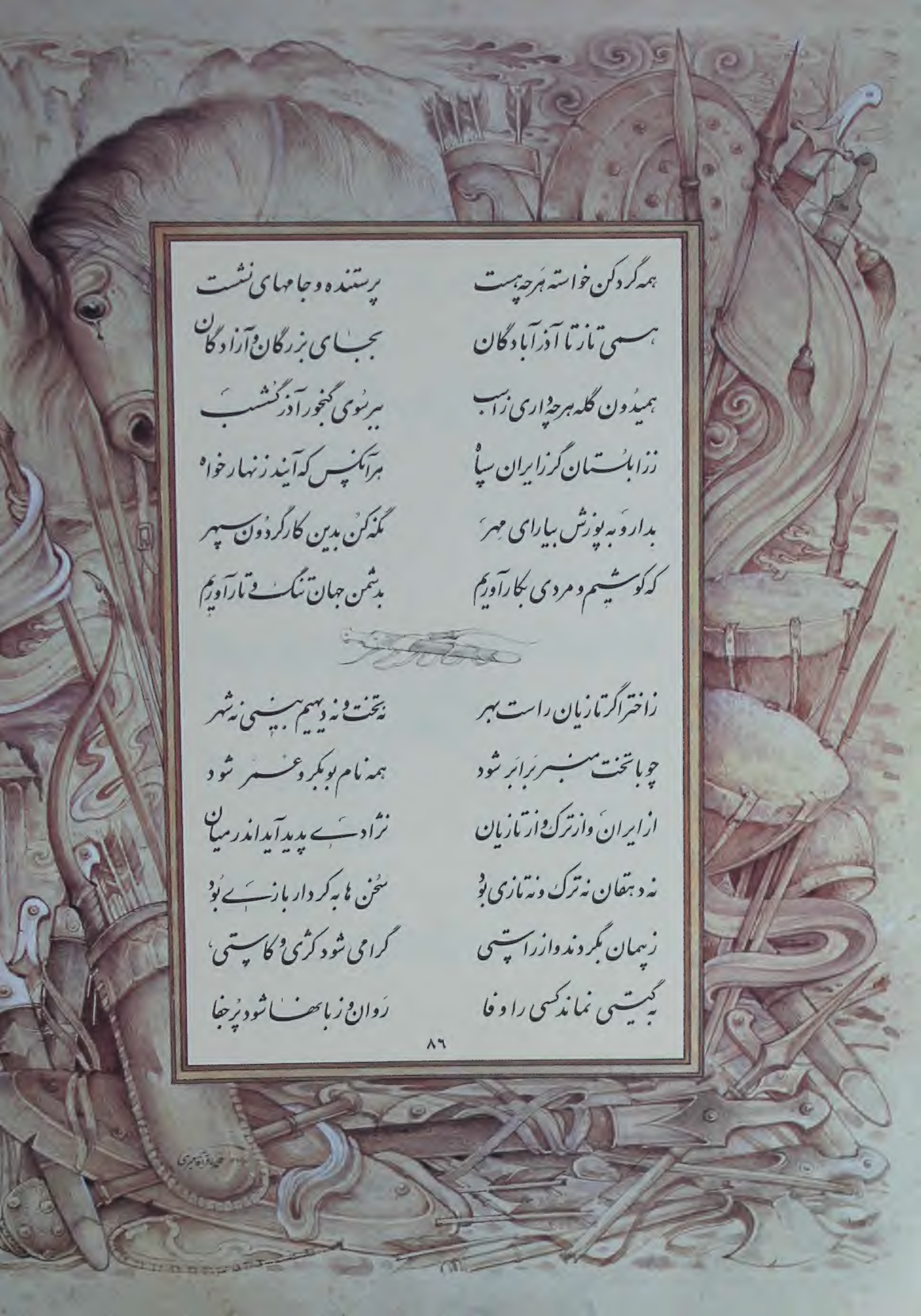
چو آگاه گردیدم از راز سپه
که مار از و نیست جز پنج برخ

بایرانسان زار و گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم

در بغ آن بزرگی و آن فروخت
در بغ آن بزرگی و آن فروخت

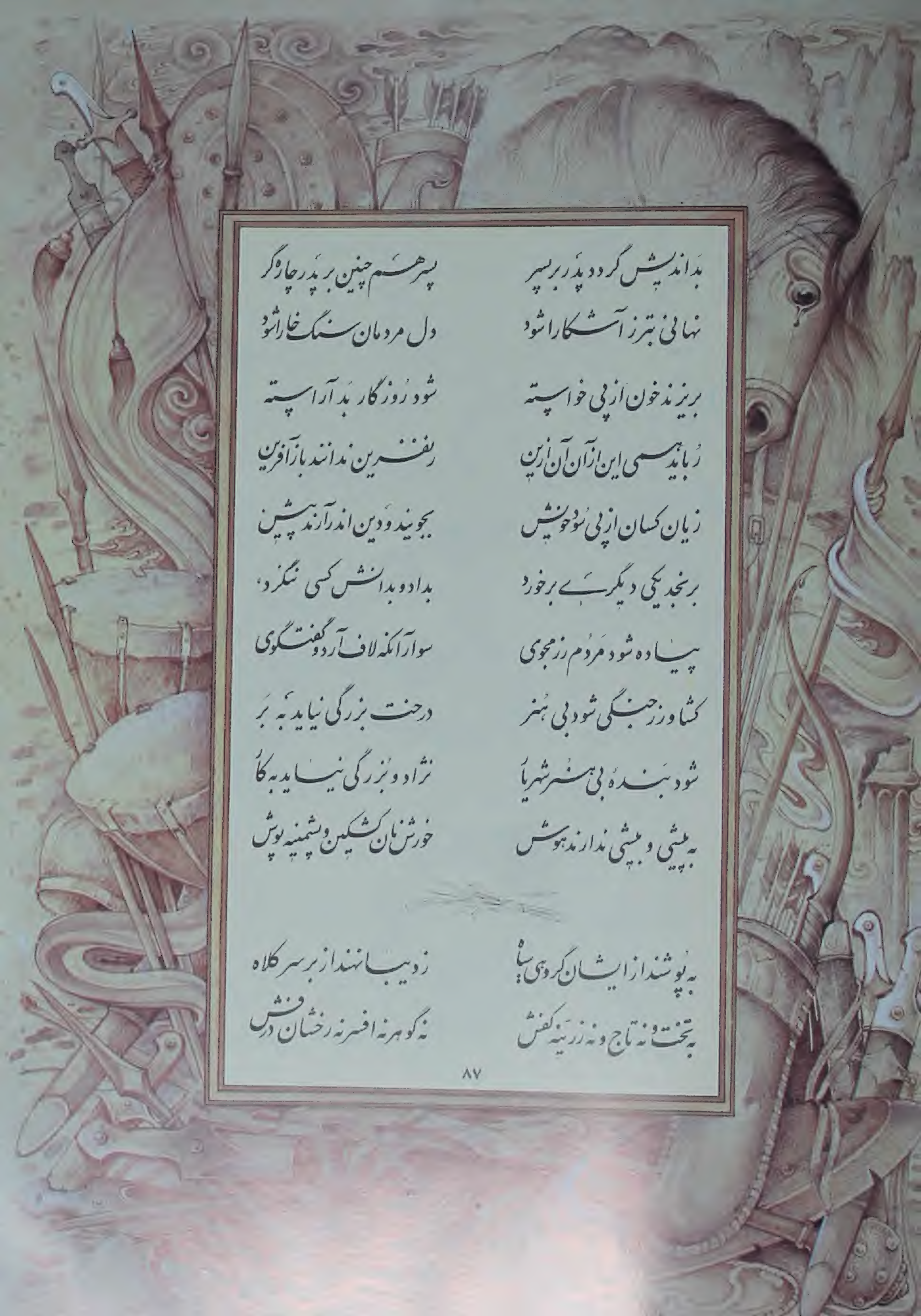
کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نکرده و مگر بر زیان

چو نامه بخوانی تو با مهران
بر انداز و بر ساز و شکر بران



همه گرد کن خواسته هر چه هست
هسی تا آذر آبادگان
همی دون گله هر چه پاری ز آب
ز زابلستان گزایران سپا
بدار و به پوزش بیارای مهر
که کوشیم و مردی بکار آوریم
پرستنده و جامهای نشت
جسای بزرگان و آزادگان
بیرنومی گنجور آذر گنشب
هر آنکس که آیند ز نهار خواه
گم کن بدین کار گردون سپر
بدشمن جهان تنگ و تار آوریم

ز اختر اگر تازیان راست بهر
چو با تخت مسبر برابر شود
از ایران و از ترک و از تازیان
نه و بهقان نه ترک و نه تازی بود
ز پیمان بگردند و از راستی
بگیتی نماند کسی را وفا
نه تخت و نه دیم و سپی نه شهر
بهمه نام بوبکر و عسر شود
نژاد بے پدید آید اندر میان
سخن مایه کردار باز بے بود
گرامی شود کثی و کاستی
روان و زبانه شود پر جفا

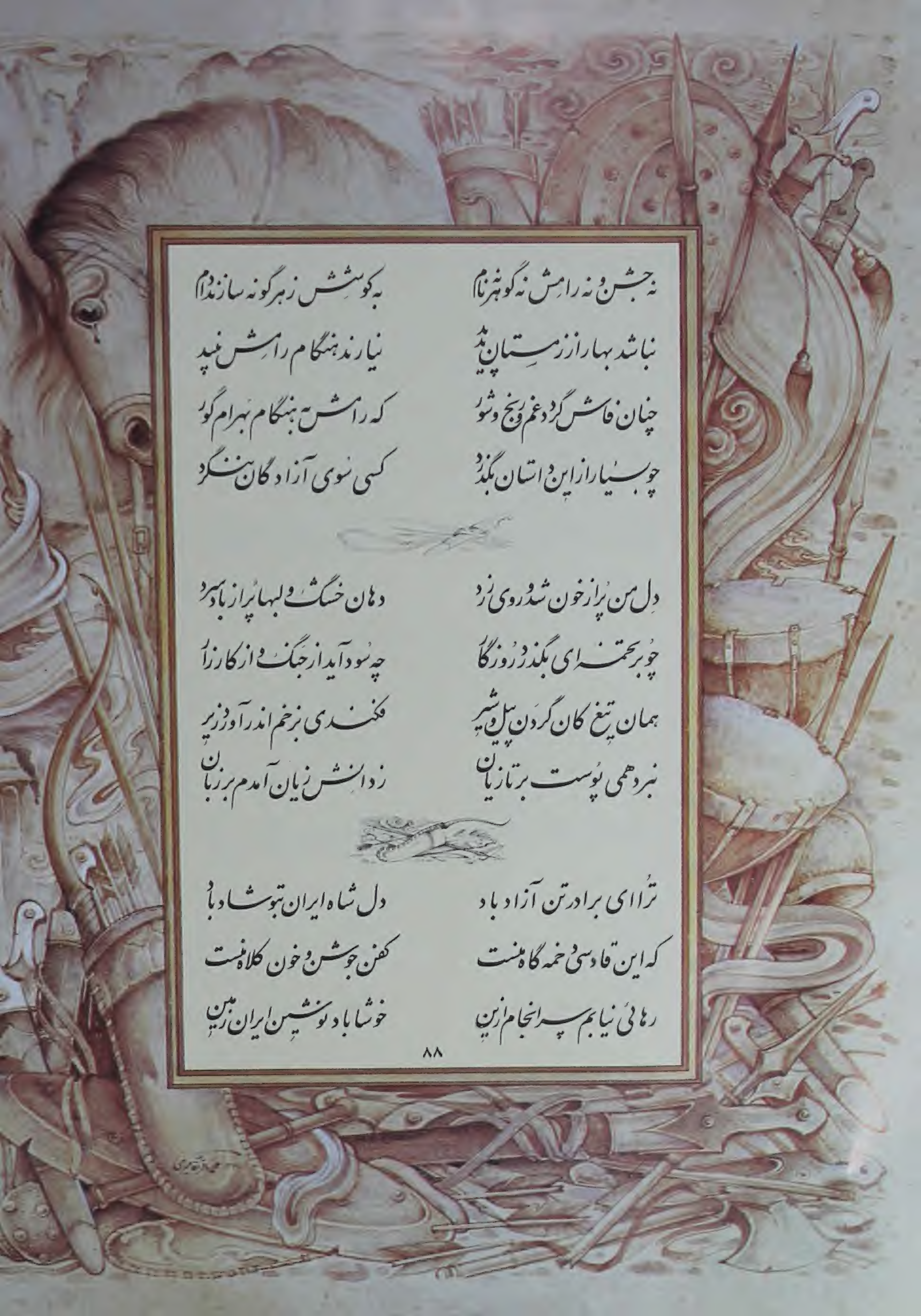


بدان پیش کرد و پدر بر سپر
نهانی تبرز آشکارا شود
بریزند خون از پی خواسته
زباید سی این از آن آن این
زبان کسان از پی نوحوش
برنجد یکی دیگر بے برخورد
پیاده شود مردم ز رمجوی
کشا و ز جنگی شود بی هنر
شود بنده بی هنر شریا
به پیشی و پیشی ندارند بوش

پهرسم چنین بر پدر چادرگر
دل مردمان سنگ خارا شود
شود روزگار بد آراسته
رفتنین ندانند باز آفرین
بجویند و دین اندازند پیش
بداد و بدانش کسی نکند
سوارا کنه لاف آرد و گفتگوی
درخت بزرگی نیاید به بر
نژاد و بزرگی نیاید به کا
خورشنان کشین و شمنه پوش

به پوشند از ایشان گروهی پا
به تخت و نه تاج و نه زرینه کفش

زویب مانند از بر سر کلاه
نه گوهر نه افسر نه رخشان در

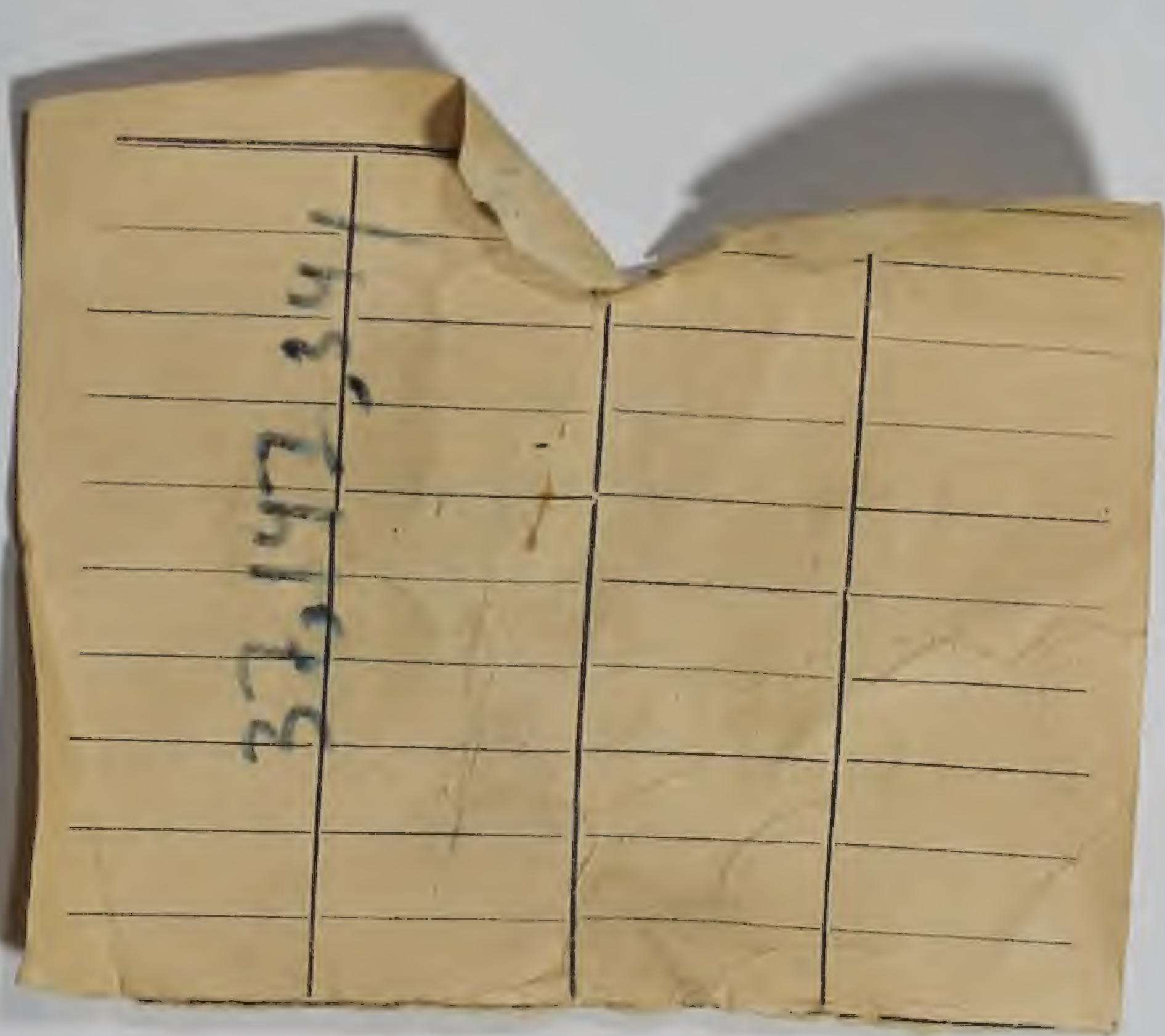


نه جشن نه رامش نه گوهر نام
نباشد بهار از زمستان بی
چنان فاش گردد غم و بخت و شو
چو بسیار از این استان بگذر
به کوشش زهر گونه سازند ام
نیارند به گام رامش غید
که رامش به گام بهرام گو
کسی نوی آزادگان نشود

دل من پر از خون شد روی زد
چو بر تخت ای بگذر روزگار
همان تیغ کان گردن پل و شیر
نبرد همی پوست بر تازیان
دهان خشک و لبها پر از باد
چه سود آید از جنگ از کارزار
فکندی بر خیم اندر آو و زیر
زدانش زیان آدم بر زبان

ترا ای برادر تن آزاد باد
که این قادی خمه گاه نیست
رهائی نیابم سپهر انجام زین
دل شاه ایران توشاد باد
کفن جوشن و خون کلاه نیست
خوشا باد نوشین ایران زین





37,147,341

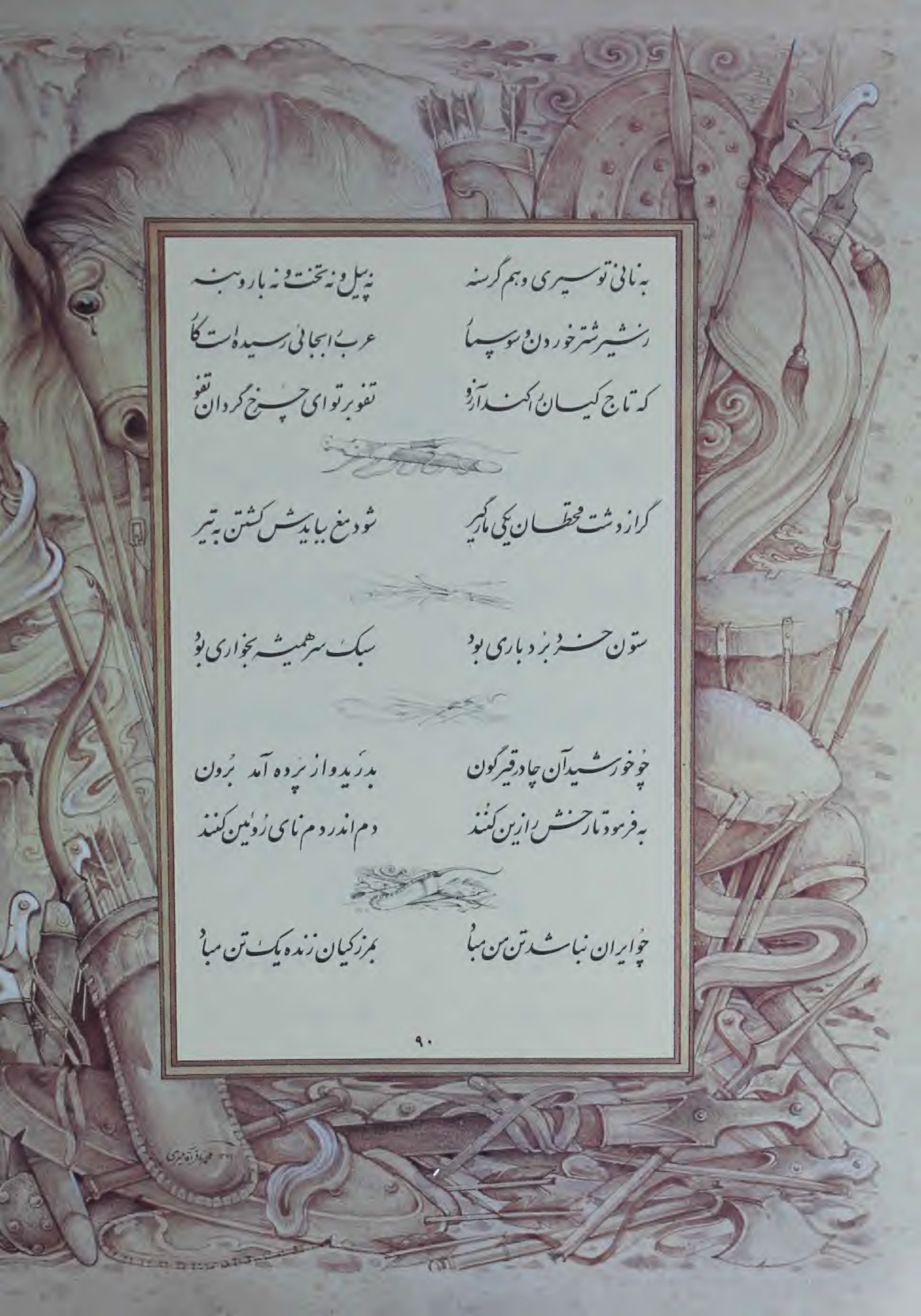
نخن بر چه گفتم به مادر گبو
نه بسند بهمانا مرا نیز روی
درو دشده از ما و بسیار
بدان تا نباشد به گیتی نژد



تو خود ز شاه جهان بر مد
فدا کن تن خویش در کارا
کران بخت نه نامدار ارجبند
نمانده است جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ نستی کا
به گیتی جزا و نیت پرورگا
ز ساسانیان یادگار است و با
کرین پس نه بستند ازین تخم کن
تو پدر و باش و بی آزار باش
ز کوشش مکن هیچ نستی کا
به گیتی جزا و نیت پرورگا
کرین پس نه بستند ازین تخم کن
تو پدر و باش و بی آزار باش
ز کوشش مکن هیچ نستی کا
به گیتی جزا و نیت پرورگا
کرین پس نه بستند ازین تخم کن
تو پدر و باش و بی آزار باش

در نامه رستم بعد قاص

بمن باز گوی آنکه شاه تو کیت
چه مردی آیین و راه تو چیست
نزد که خوبی همه دسگاه
بر بنه سپه بد بر بنه سپا



به نامی تو سپری و بهم گرسنه
نیل و نه تخت و نه بار و سب
ر شیر شتر خوردن و سوپا
عرب ابجانی رسیده است کا
که تاج کیسان کند آرد
تغور تو ای چرخ گردان تقو

گرازدشت محطان یکی ماکر
شود مرغ بایدهش کشتن به تیر

ستون حسد بردباری بود
سبک سر همیشه بخواری بود

چو خورشید آن چادر گیر کون
بدرید و از پرده آمد برون
به فرمود مار حش را زین کنند
دم اندر دم نامی روئین کنند

چو ایران نباشد تن من مباد
بمزکیان زنده یک تن مباد

جہانا میرورچہ خواہی رود
چہ می بد روی پروریدن چہ نو



سیر کورما کرد رسم پدر
توبیگانه خواند فحاشی سیر



سپاہی نباید کہ با پیشہ ور
بیک روی جویند ہر دوشہ
بچی کار و زود گر گرز دار
سزاوار ہر کس پدیدست کا
چو این کار آن جوید آن کارین
پر آشوب گردد سراسر زین



چو فرزند باشد بآئین و فر
گرامی بدل برچہ پادہ چہ ز

روداہ بزال

پس از بارہ و داہ آواز د
کہ ای پهلوان بچہ کرد ز
بگیر این پرگیو از کیویم
زہر تو باشد ہسی کیویم
بد آن پرورانی دم آتین را
کہ تادست گیری کند یارا

زودابه گوید

نخواهم بدن زنده بیروئی جهانم نیز ز دبه یک نمویی

برین است انجام و سرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما

درستایش سلطان محمود

جهان آفرین با جبهان آفرید چسوم زبانی نیامد پدید

خداوند تاج و خداوند تخت جهاندار پیروز و بیدار

خورشید بنمود برگاه تاج زین شد به کردار تابنده عاج

چه گوئی که خورشید تابان که بود کزود جبهان و شنائی فرد

ابوالقاسم آن شاه پیر و زنجبت نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا به اختر پدید آمد از سر او کان زر

به ایران و توران و رابنده برای و به فرمان او زنده

جهاندار محسن و شاه بزرگ به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کثیر تاپش دریای چین
بر و شریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر شبت
به گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بد و نام حب اوید جوینده‌ای

در جو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور گشای
ز کس گزتر سی برتر از خدای
که پیش از تو شاهان سران بُد
همه تاجداران کیهان بُد
مگردند بر خوبی و اُستی
گشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیر دست
بنودند جز پاک یزدان رست
بخستند از دهر خزانم نیک
وزان نام بستن بر انجام نیک
هر آن شه که در بند دینار بُد
بنزد یک اهل خرد خوار بُد
یکی بندگی کرد مای شهریار
که ماند ز تو در جهان بادگار
بناهای آباد کرد و حراب
ز باران ز گردش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیاید گزند

بدین نامه بر عسرها بگذرد
 نه ز سپگونه دادی مرا تونوید
 بداندیش کش روز نیکی مباد
 بر پادشاه سپیرم زشت کرد
 اگر منصفی بودی از راستان
 بگفتی که من در نهاد سخن
 جهان از سخن کرده ام چون شست
 بسی رنج بردم درین سال سی
 جهاندارا گزینی گزینست
 که سفله خندانستی مباد
 بدانش نباشد شاه او پشگاه
 چو دهمیم دارش نبذر ترا
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 سخن چسای نیکم بید کرد یاد
 فروزنده اهلر چو انگشت کرد
 که اندیش کردی درین داستان
 بدادستم از طبع داد سخن
 ازین پیش تخم سخن کس نکشت
 عجبم زنده کردم بین باری
 مرا بر سرگاه بودی نشست
 جوامرد را سنگدستی مباد
 و گرنه مرا بر نشاندی به گاه
 ز دهمیم داران نیاورد یاد
 به سر بر بختادی مرا تاج ز

و کر مادر شاه بانو بدی
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 کف شاه محمود و الا تبار
 سزا سزایان برافراشتن
 سر رشته خویش گم کردن است
 دختی کتلخ است وی راست
 و رازجوی خلدش بهنگام است
 سراجام گوهر بکار آورد
 به عسبر فروشان اگر بگذری
 و کر تو شوی نزد انگشت کر
 زبد گوهران بد نباشد به
 به ناپاک زاده مدارید مهید
 زبد اصل چشم بهی داشتن
 مرا سپم و زرتا برانو بدی
 نیارست نام بزرگان شود
 نه اندر نه آمد به اندر چها
 و زایشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروژن است
 گرش بر نشانی به بلع بهشت
 بهیخ انجمن پری و شه دبا
 همان میوه تلخ بار آورد
 شود جامه تو همه عسبری
 از و خرسیناهی نیابی دگر
 نشاید سردن سیاهی رشب
 که زنگی بشتن بگزود سفید
 بود خاک دروید انباشتن

بزرگی سراسر به گفتار نیست دُصد گشت چمن نیم کردار به ^{نست}
 از آن گفتم این بیت های بلند که تا شاه گیر دازین کار به
 کرین پس باند چه باشد سخن بنیدیش دازیند سپهر کهن
 و گر شاعران این سازارو همان حرمت خود نگندارو

که شاعر خوبد بگوید بجا

بماند بجا تا قیامت بجا

خط
 یونس خاندزاد
 ۱۳۶۹

CASHMIR UNIVERSITY

Label Library

Acc No ... 405072

Dated 25-3-98

405072

五

37,147,341

56847

ملاح ادری رومی

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar